

هوالحق

## فصل اول

صدای تیک تیک عقربه های ساعت دیواری قدیمی ام، در سکوت اتاق می پیچید و نگاهم را به سمت خود می کشد. ساعت نزدیک سه صبح است. با چرخاندن چشمانم روی تعداد لیف های بافته شده، آنها را می شمارم. با اینکه نزدیک به پنج ساعت است بی وقفه می بافم، هنوز به آن تعدادی که باید، نرسیده اند. برای خریدن دارو های میلاد، باید خیلی بیشتر از اینها تلاش کنم. سرعت بالا رفتن قیمت دلار، بارها از سرعت من برای بافت این لیف های زیبا و تزئینی، بیشتر است، اما چه کنم که چاره ای ندارم. وقتی کسی به فکر افرادی مانند من نیست خودم باید دست به کار شوم، حتی اگر غیر ممکن به نظر برسد. به قیافه ی معصوم پسرک زیبایم در خواب نگاه می کنم و لبخند بر لبانم می نشیند. بدون شک، این فرشته، ارزش هر نوع از خود گذشتگی را دارد.

با سر و صداهایی که از بیرون اتاق کوچکم می آید، چشمان خسته و بی خوابم را به سختی باز می کنم. کاش می شد چند ساعتی بدون دغدغه سر بر بالین بگذارم و آرام بگیرم. دیشب به قدری خسته بودم که نفهمیدم کی و چطور، همانجا در حالیکه به پشتی تکیه داده و میل و نخ بافتنی در دستانم است، به خواب رفته ام. دستم را روی گردنم گذاشته و کمی ماساژش می دهم تا شاید دردش تسکین یابد. از بین پلک های نیمه بازم به ساعت نگاهی می اندازم. چشمانم در کسری از ثانیه، تا آخرین حد گشاد می شوند. ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه است و این یعنی من برای رسیدن به محل کارم نیم ساعت وقت کم می آورم.

سریع به سمت لباس هایم رفته و با پوشیدن مانتو و شلوار مشکی و مقنعه ای که یادگار سالهای قبل است، برای رفتن حاضر می شوم. تازه آن موقع است که نگاهم به میلاد کوچکم می افتد. من حالا با این طفل معصوم چه کنم؟ حتی وقت اینکه برایش لقمه ای نان آماده کنم را هم ندارم. تنها راه چاره ام، کمک گرفتن از عمه طاهره ی مهربانم است که در اصل عمه ی هیچ کس نیست ولی شدیداً علاقه دارد، عمه صدایش بزنیم. با نشانیدن بوسه ی آرامی بر صورت زیبای میلاد، از اتاق خارج

می شوم. همان لحظه، صدای پسر بزرگ لیلی خانم بلند می شود: اوه... چه عجب، مادمازل بیدار شدن. فکر کردم از ترس کرایه دیگه بیرون نمیای...

نگاهم را به حالت چندشی به او می دوزم. یک انسان چقدر می تواند نفرت انگیز باشد. با شلووار کردی گل و گشادی روی دیوار ایستاده است و کبوتری که در دستش است را نوازش می کند. دندان های زرد و یکی بود یکی نبودش حال آدم را خراب می کند. نگاهم را کنترل می کنم تا از لب هایش بالاتر نرود و چشمان هیز و بیمارش را رصد نکنم. حتی ارزش جواب دادن را ندارد.

به طرف اتاقک عمه طاهره قدم تند می کنم. تا الان هم کلی دیرم شده است. باید عجله کنم و خودم را سریع تر به اولین اتوبوس برسانم. با زدن تقه ای به در اتاق عمه و کسب اجازه از او، وارد اتاقش می شوم. کاری که بارها بخاطرش مسخره شده ام. اینجا کسی برای ورود به حریم دیگری اجازه نمی گیرد. عمه طاهره ی مهربانم، کنار میز کوچک سماورش، نشسته و در حال ریختن چای است. با ورود من، لبخند شیرینی صورتش را می پوشاند و می گوید: بیا تو دخترم. بیا که به موقع اومدی. چاییم تازه دمه. بیا برات یه دونه بریزم ...

و من می دانم تعارفش از ته دلش است. او با همه ی ما فرق دارد. آنقدر ها هم پولدار نیست اما مثل ما هم همیشه هشتش گرو نه اش نبوده است. تنها به خاطر بی کسی و تنهایی است که این اتاقک تنگ و نمور را به خانه ی بزرگ و ویلایی خودش ترجیح داده است. می گوید از تنهایی بیزار است و دلش می خواهد دور و برش شلوغ باشد و من جواب می دهم: شلوغ آره... ولی نه تا این حد ...

لیخندش را با لبخند جواب داده و از همان دم در می گویم: نه عمه جون. باید برم دیرم شده. فقط یه زحمت براتون دارم. میلاد هنوز خوابه، دیشب منم تا دیر وقت بیدار بودم و صبح خواب موندم. می شه زحمت بکشین بهش سر بزنین، صبحانه شو هم وقت نکردم بدم. تو اتاق نون و پنیر هست فقط شما زحمتش رو بکشید ...

با همان لبخند که جز جدا نشدنی صورتش است، پاسخم را می دهد: چرا که نه عزیزم. حتما می رم. اصلا همین الان می رم پیشش که بیدار شد، نترسه. تو نگران نباش، باخیال راحت برو و به کارت برس ...

به سمتش قدم تند کرده و بوسه ای روی گونه ی چروکیده اش می زنم و می گویم: ممنون خانم گل. کی بشه جبران کنم...

با دست به عقب هولم می دهد و سعی می کند صورتم را از خودش دور کند. من خوب می دانم چقدر از بوسیده شدن متنفر است. در همان حال می گوید: بیا برو پدر صلواتی. تمام صورتمو خیس کردی. مگه دیرت نشده بود؟

با شنیدن این حرف، نگاهم به ساعت دیواری اش می افتد. حالا دیگر، حتی اگر پرواز کنم، نمی توانم به این راحتی ها خودم را به شرکت برسانم. هول هولکی از عمه خانم خداحافظی کرده و از اتاقش خارج می شوم .

حساب کردن کرایه تاکسی، برایم مانند جان دادن است. هرچه دیشب زحمت کشیده و لیف های رنگ و وارنگ بافته ام، با خواب بی موقع ام، پرید. شاید کمی هم بیشتر از درآمد لیف بافی ها به راننده تاکسی بی انصاف دادم. قدم های سنگینم را به سمت شرکت بر می دارم. نگاهم لحظه ای روی هیبت آن می چرخد. چه می شد که قسمتی از این شرکت برای من بود؟ آنوقت ، این کوه مشکلات، برایم مانند پر کاهی ، حل شدنی و آسان می نمود. سرم را به حالت تاسف تکان داده و به قدم هایم سرعت می بخشم. بزرگترین شانسی که دارم، این است که بخاطر وقت شناس بودنم، یک بار تأخیر چند دقیقه ای، زیاد به چشم نمی آید.

با ورود به لابی ساختمان، به سمت آسانسور زیبا و مجلش قدم تند می کنم. این پولدار ها حتی آسانسور هایشان را ممکن است از طلا بسازند. روز اول کارم هیچ گاه فراموشم نمی شود؛ روزی که بخاطر اینکه کار با صفحه ی لمسی آسانسور را یاد نداشتم، مجبور شدم، دوازده طبقه را از پله ها بالا بروم و با نفس بریده، خودم را به محل کارم برسانم. با یاد آوری آن روز، لبخندی روی لبانم

شکل می گیرد. عمر چقدر زود می گذرد و حتی گذرش را حس نمی کنی. با توقف آسانسور، از آسانسور خارج شده و در دل دعا می کنم که امروز حقوقم را بگیرم و بتوانم اجاره ی دخمه ی کوچکم را بدهم. حقوق کمی نمی گیرم اما هزینه ی درمان میلاد کوچکم، به قدری بالا است که چیزی برای پس انداز کردن باقی نمی ماند. بدی اش به این است که روز به روز هم دارو هایش گرانتر می شود و درمان او و پس انداز داشتن، برایم به رویا تبدیل می شود. کاش کسی پیدا می شد تا راهی را نشانم دهد و از این وضعیت نجات یابم...

\*\*\*

نگاهم، به دارو ها و وسایلی که با حقوقم خریده ام، می افتد. دلم می خواهد، از شادی فریاد بزنم. باورش سخت است که در این وضعیت مالی بد، اضافه کاری این ماهم، این چنین گره گشا باشد. حالا می توانم امیدوار باشم که این ماه، پولم تا آخر ماه می کشد و سفره ی خانه ی کوچکمان، خالی نمی ماند. فقط باید کمی بیشتر قناعت کنم تا برای خرید داروهای اورژانسی میلاد، به مشکل نخورم.

خدارا چه دیدی شاید بتوانم با کمی سرعت دادن به بافت لیف، پولی هم پس انداز کنم. رد دسته ی کیسه های خریدم، دستانم را به درد آورده است اما ارزش خوشحالی میلاد کوچکم را دارد. از بین خرید های رنگ و وارنگم، ماشین کوچکی که برای او خریده ام، بیشتر از همه چشمم را می گیرد و به دیدن صورت خندان او، نویدم می دهد. چند قدم مانده به ورودی خانه برسم که شخصی از در همیشه بازش، به بیرون می دود و به دنبالش، لنگه کفشی است که پرتاب شده و فحش های آبداری که نثارش می شود. نیازی به فکر زیادی نیست که بفهمم باز علی سر به سر مادرش گذاشته و زن بیچاره را عاصی کرده است و او هم با آن جارو و لنگه کفش معروف مادرانه اش، از خجالت علی در آمده است. نگاهم را از مسیری که علی، به سرعت آن را طی کرده، می گیرم و با لبخندی که از سر علاقه به این پسر شاد و سرزنده، بر لبم نشسته است، سری تکان داده و به طرف خانه قدم بر می دارم.

از همان بدو ورود، نگاهم را به جست و جوی مرد کوچکم می چرخانم. می بینمش، گوشه ی حیاط روی پله ی کوچک خانه ی لیلی خانم نشسته است و به بازی بچه های پر سر و صدای دیگران، چشم دوخته است. کاش روزی بتوانم حسرت نگاهش را پاک کنم و امید در آن بنشانم. مهتاب، دختر کوچک زهرا خانم، با همان لباس های مرتب و سر و صورتی شسته و تمیز، جایی نزدیک میلاد، فرش کوچکی پهن کرده و با عروسکهایی که مادرش از خانه ی صاحبکار جدیدش برایش می آورد، بازی می کند. در بین بچه های این خانه و این محله، این دختر تافته ی جدا بافته است. همه می دانیم لباسهای زیبا و مرتبش هم نتیجه ی کار کردن مادرش در خانه های بالا شهر است. خانه هایی که زمانی من هم ساکن یکی از آنها بودم ولی حالا ...

آهی می کشم و حسرت ها را از دلم دور می کنم. من الآن هم با داشتن میلاد، خوشبخت خوشبختم. از رفتار های مهتاب خنده ام می گیرد، دو سال از میلاد نه ساله ام، کوچک تر است و همیشه میلاد را مانند یک حامی، قبول دارد. به خاطر سر و وضعش، در این خانه کسی با او هم بازی نمی شود و میلاد تنها کسی است که حتی با وجود بیماری اش، همیشه از او حمایت کرده و نمی گذارد کسی آزارش دهد. نگاه میلاد به دستان کوچک مهتاب است که در فنجان های کوچک چینی اش مثلا برایش چایی ریخته و تعارفش می کند. لبخند مغرورانه ی میلاد را می بینم و دلم برایش پر می زند. او، با این غرور کودکانه، مرا به یاد آرمین مهربانم می اندازد. قبل از اینکه دوباره به دنیای حسرت ها برگردم، به طرف میلاد و مهتاب قدم تند می کنم و از بین بچه هایی که از سر و کول هم بالا می روند، می گذرم. نگاه میلاد، خیلی زود مرا شکار می کند و لبخندش عمق می گیرد. طوری از جا می پرد که نگران وضعیتش می شوم. سرعتم را زیاد کرده و از همان جا می گویم: چیکار می کنی؟ همونجا بشین خودم میام ...

اخم های در همش، نشان می دهد که از حرفم خوشش نیامده است. غرور، میراث خانوادگی است که این پسر، تمام و کمال به ارث برده است. با صدایی دو رگه که ارمغان هوای به شدت آلوده ی این قسمت از شهر است، می گوید: ... آیلین، چرا اینجوری می کنی؟ آبروم جلوی همه می ره، بهم می گن بچه ننه. هیچکی دیگه باهام بازی نمی کنه ...

حرف هایش که تمام می شود، آنقدر نزدیکش هستم که دست دراز کرده و لپش را بکشم. ابروهایم را به نیت اخم بهم نزدیک کرده و می گویم: اول سلام جناب میلاد خان، بعدم مگه من چی گفتم که بقیه بگن بچه ننه ای؟ باید یکم مواظب خودت باشی و احتیاط کنی. بقیه هم هرچی دوست دارن بگن، مهم نیست. تو فعلا نمی تونی باهاشون این همه فعالیت کنی...

اخمش با هر کلمه ام بیشتر شدت می گیرد. چشم هایش به اشک می نشیند و دلم را به درد می آورند. می دانم که به سختی جلوی گریه اش را گرفته است. مرد کوچک من، روزهای سختی را گذرانده و هر دو به خوبی می دانیم که روزهای سخت تری، پیش رو دارد. برای تغییر حال گرفته ی او، دست درون نایلون خریدم برده و ماشین کوچکش را بیرون می کشم. برق چشمانش دلم را شاد می کند. ماشین را رو به رویش می گیرم و می گویم: بیا عزیزم. اینو برات گرفتم. دفعه ی دیگه خودتو می برم، هرچی خواستی بخر، باشه؟

ماشین را از دستم می گیرد و در جواب تمام حرف هایم، سری تکان می دهد و من تشکر و قدر شناسی را از لبخند زیبایش، برداشت می کنم. همین لبخند کم جان، تمام خستگی ها را می شوید و خوشی را به دلم سرازیر می کند. خدا کند خنده هایش همیشگی باشد و من هم با خنده هایش، توان مبارزه با سختی ها را بدست آورم. صدای نحس مجید، پسر بزرگ لیلی خانم، باعث می شود، چهره ام دوباره در هم فرو برود. از هیچ کس به اندازه ی او بدم نمی آید. قبل از اینکه دوباره شروع به متلک گفتن کند، دست در کیفم فرو کرده و پاکت کرایه را بیرون می کشم. لبخند با دیدن پاکت، روی لب های سیاهش می نشیند و دندان های همیشه زردش را به رخ می کشد و من با خود می اندیشم، مگر قیمت یک مسواک چقدر است که این پولدار خسیس، از خرید و استفاده از آن امتناع می کند.

سرم را برای دیدن چشم های بیمارش، بالا نمی آورم. تا بالای لب هایش، برای خراب کردن حال خوش امروزم کافی است. شکلات محبوب مهتاب را از بین خرید هایم بیرون می کشم و با نشاندن بوسه ای بر پیشانی تمیز و مهتابی اش با او خداحافظی می کنم. دست میلاد را می گیرم و او را به سمت اتاق خودمان راهنمایی می کنم. با وجود تمام تلاشی که می کند، اما نفس های خش دارش،

به من می فهماند که امروز کمی زیاده روی کرده و بیشتر از حد مجاز در هوای آلوده ی حیاط مانده است. هرچند، وضعیت ریه هایش، وخیم تر از آن است که در آن دخمه ی کوچک هم دردی از دردهایش دوا شود. از کنار هر کدام از اعضای خانه که رد می شوم، حرف درستی می شنوم. حق هم دارند. اینجا ته ته دنیا است. جایی برای افرادی مانند من، که درآمدشان ریالی و مخارجشان دلاری است. یک خانه ی قدیمی با اتاق هایی دور تا دور حیاط که در هر کدامشان یک خانواده ساکنند .

سهام من و میلاد از این خانه ی هشت اتاقه، اتاقی کوچک در وسط خانه است. خوبی اش این است که اتاق ما بین اتاق های، عمه طاهره و زهرا خانم قرار دارد و از اتاق های پسران لیلی خانم، دورتر است. البته پسر کوچکش مسعود، برخلاف مجید، پسر خوب و سر به زیری است و کار به کار کسی ندارد، اما نگاه های زیر چشمی اش که این روزها بیشتر از قبل هم شده اند، کمی آزارم می دهند. پسر خوب و سالمی است اما مطمئنا مناسب من نیست. من قید ازدواج را سالهاست که زده ام.

\*\*\*\*\*

قدم هایم، جان کافی برای رساندن تن خسته ام به آن اتاقک نمودار ندارند. تمام وجودم را غم سنگین نا امیددی فرا گرفته است. شنیده هایم سنگین تر از تصوراتم می باشد. دیروز از ذوق پولی که به عنوان اضافه کار داشتم، بدون فکر و حتی سوال درباره ی دارو های ضروری میلاد، سریعا خودم را به قصابی رسانده و از هر مدل گوشت، چند کیلو خریدم و بعد نوبت به سوپر مارکت و میوه فروشی رسید. تصمیم داشتم برای میلاد، لباس و کفش نو هم بخرم که بخاطر سنگینی وسایلم، آن را به وقت دیگری موکول کردم و حالا با شنیدن قیمت دارو های میلاد، دود از سرم بلند شد. قیمت دلار باز هم مرا غافل، گیر آورده و به شدت بالا رفته است و حالا پول من با وجود اینکه از ماه های قبل بیشتر است، به خرید بیشتر از دو قلم از دارو های میلاد نمی رسد. دارو هایی که باید هر ماه، با دو شب بستری شدن در بیمارستان به او تزریق شوند تا شاید درد بی درمانش، آرام شود. دلم شانه ای محکم برای سر گذاشتن و گریستن می خواهد. کاش دیروز آنقدر هول نمی شدم. چند ماه گوشت نخوردن کسی را نمی کشد، اما اگر دارو های میلاد به بدن ضعیفش نرسد، احتمال مرگ او

هم می رود. بهترین کار این است که به خانه رفته و آنچه خریده ام را برای برگرداندن ببرم، البته اگر کسی قبولشان کند.

من بخت برگشته، از کجا باید حدس می زدم که قیمت دارو، به این سرعت بیشتر از دو برابر شود. هنوز یک روز از گرفتن حقوقم نگذشته و من یک ماه باید با این پول سر کنم. مگر چقدر می توان قناعت کرد؟ کاش حداقل اجاره ی این ماه را نگه می داشتم. تحمل کنایه های مجید و لیلی خانم راحت تر از درد کشیدن میلاد است. سرم را روبه آسمان می گیرم و نفس عمیق می کشم. بغضم نباید حالا بشکند. کسی اشک می ریزد که دستی برای پاک کردن آنها وجود داشته باشد، نه من که خودم پدر، مادر، خواهر و برادر خودم هستم. لبخند مسخره ای بر لب می نشانم و به طرف خانه قدم تند می کنم. با غصه خوردن، پول جور نمی شود. باید زودتر دست به کار شوم و آنچه خریده ام را پس بدهم. با ورود به خانه ی شلوغ و پلوغ لیلی خانم، به افراد حاضر در حیاط سلام کرده و خودم را به اتاق می رسانم. میلاد، ساعتی قبل قرص های مسکنش را خورده و به خوابی سنگین رفته است. دیدنش در این وضعیت، دلم را به درد می آورد اما حتی تصور نبودنش، کشنده است. او باید باشد تا هوا برای تنفس من هم یافت شود. نمی توانم با وسوسه ی بوسیدنش مقابله کنم و بدون توجه به اینکه ممکن است بد خواب شود، بوسه ای روی سر بدون مویش می زنم. کمی جا بجا می شود، اما باز هم خواب بر بیداری پیروز شده و میلاد را با خود می برد. سریع به طرف یخچال کوچک گوشه ی اتاق می روم. باید قبل از بیدار شدن میلاد برگردم. با باز کردن در یخچال، آه از نهادم بلند می شود. چیزی از میوه هایی که دیروز خریده ام، نمانده است. میلاد باز هم مردانگی اش گل کرده و بچه های دیگر را مهمان کرده است. به او حق می دهم. آنقدر نادیده گرفته می شود که برای جلب توجه بچه های بی ادب همسایه ها، از هیچ راهی فرو گزار نمی کند، اما به خودم هم حق می دهم که الان بخوادم سرم را به دیوار بکوبم. چقدر من بدبختم که نمی توانم دلخوشی بیشتری برای این طفل معصوم بیاورم.

از خیر چند سیب، موز و پرتغال باقی مانده می گذرم و در فریزر یخچال را باز می کنم. گوشت ها را تکه تکه و بسته بندی کرده ام اما شاید باز هم، زیر قیمت قبولشان کنند. هرچه قابل پس دادن



است را داخل کیسه زباله می ریزم. درست است که وضع مالی ام افتضاح است، اما خوب یاد گرفته ام چگونه صورتم را با سیلی سرخ نگه دارم. نزدیک قصابی، گوشت ها را از داخل کیسه زباله بیرون می آورم تا بهانه ی کمتری به دست شان دهم. سال هاست اینجا زندگی می کنم، ولی آنقدر کم گوشت خریده ام که نمی توانم روی آشنا بودن مان، حساب باز کنم. بعید می دانم آنها مرا مشتری خود بحساب آورند. اینجا، همه فکر می کنند من، با این سر و وضع و لباس های گران قیمت، خرید هایم را جایی همان بالا بالاها می کنم. کسی نمی داند که این لباس ها، یادگار سال ها قبل است و تنها چیز هایی که از مادرم برایم مانده اند.

چقدر سخت است التماس کردن برای اثبات درستی ات. من امروز بار ها از خجالت نداری، مردم. اول در دارو خانه بخاطر پس دادن یک قلم از دارو ها بخاطر کم بودن پولم، بعد بخاطر میلاد که اینقدر کمبود توجه داشت و حالا بخاطر هزار جور دلیل و مدرکی که برای پس دادن چند کیلو گوشت آوردم تا ثابت کنم آنها را همین دیروز خریده ام. علی آقا قصاب هم حق دارد. او چند کیلو گوشت کامل به من داد و من حالا گوشت های تکه تکه شده و بسته بندی یخ زده را برایش آورده ام، با مرغ هایی که دیگر شکل مرغ نیستند. بی پولی، مجبورم کرده است که مرغ ها را هم به شکل تکه های کوچک بسته بندی کنم تا بتوانم وعده های بیشتری با آنها غذا درست کنم. از خودم خنده ام می گیرد. به قدری هول بوده ام که حتی ماهی و گوشت چرخ کرده هم خریده بودم، آن هم چند کیلو. دو ماه، گوشت نخوردن، حریمم کرده بود. التماس هایم، فایده ای ندارد و بعد از نیم ساعت، دست از پا دراز تر، از مغازه بیرون می آیم. فکر دیگری به مغزم نمی رسد. زودتر باید گوشت ها را به خانه برگردانم، قبل از اینکه یخشان آب شود. راه رفتن سخت تر از همیشه است. دیروز با آن همه خرید، شوق خنده های میلاد، باعث شده بود سریع تر از همیشه به خانه برسم و امروز گویی به پاهایم وزنه وصل کرده اند. راه، کش آمده و هرچه می روم، نمی رسم. فکرم، هزار جا می رود و به هیچ جا نمی رسد. نه آشنایی دارم که از او پول قرض کنم و نه کس و کاری، که یاریم کند .

صدای گریه ی میلاد از سر کوچه هم شنیده می شود و باعث تند تر شدن سرعت قدم هایم است. می دانم که وقتی مدت زیادی از شیمی درمانی اش می گذرد، دردش زیاد شده و بی تابش می کند.

به سرعت خودم را به خانه می رسانم. صدای گریه های میلاد، همه را جلوی اتاق کوچکمان، جمع کرده است. صدای عمه طاهره را از بین همه ی همسایه ها می شنوم که قربان صدقه ی میلاد می رود. همسایه ها همه جلوی خانه ی ما جمع شده اند و سعی می کنند از اوضاع سر در بیاورند .

پلاستیک ها را در دست محکم می گیرم و به قدم هایم سرعت می دهم. همین را کم دارم که در این بلبشوی نداری، تنها دارایی قابل فروشم را هم از کف بدهم. از بین جمعیت جلوی اتاق می گذرم و خودم را به داخل می رسانم. میلاد روی تشکش نشسته و عمه طاهره سر او را در آغوش کشیده و نوازشش می کند. دلم به درد می آید. پسرکم، به قدری لاغر شده که استخوان جمجمه اش، بیرون زده است. از شر پلاستیک های دستم راحت شده و به سمت او می روم. کنترل اشک هایم دست خودم نیست . بی صدا می ریزند و قطره قطره از چانه ام، به زمین می افتند. ظرفیتم برای امروز تکمیل است . من کجای تقدیر الهی، فراموش شده ام که هرچی سختی است در زندگی ام تجربه می کنم . با به آغوش کشیدن میلاد، صدای گریه ی هر دویمان بلند تر می شود. من با او چه کنم؟ با خود چه کنم؟ با این همه سختی و درد چگونه بسوزم و بسازم؟ کاش هرچه درد و بیماری و سختی بود، نصیب من می شد و میلادم سالم و سر حال به زندگی اش می رسید. عمه طاهره سعی می کند، آرام مان کند، اما من تازه آغوش امنم را یافته ام. مرد زندگی من، همین پسر بچه ی بیمار و رنجور است که حتی توان ندارد، محکم در آغوش بگیرم.

دقایقی است که میلاد به خواب عمیقی فرو رفته و من بالای سرش به دیوار تکیه زده ام و دستانم را دور پاهایم حلقه کرده ام. نگاهم روی قفسه سینه ی او ثابت مانده است. می ترسم، چشم بگیرم و بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش، متوقف شود. اگر او نباشد، من هم دلیلی برای بودن نخواهم داشت. صدای در باعث می شود، نگاهم را از او بگیرم و در حالی که روسری ام را مرتب می کنم، بگویم: بفرمایید.

خودم هم از شنیدن صدای گرفته ام، تعجب می کنم. عمه طاهره، پرده ی کهنه ی اتاق را کنار زده و وارد می شود. لبخند او هم از همیشه بی روح تر است. برای برخاستن، دست به دیوار می گیرم.

از همانجا، دستش را به طرفم می گیرد و با تکان دادن آن می گوید: بشین... بشین... واسه چی می خوای بلند شی؟

بر خلاف خواسته ی او، به احترامش می ایستم و او را به نشستن دعوت می کنم. نگاهش روی میلاد می افتد و نفسش را با صدا بیرون می فرستد و با صدایی آرام می گوید: دکتر این طفل معصوم چی می گه؟ چرا بهتر نمی شه پس؟

به خوش خیالی اش، پوزخند می زنم. ماه هاست که پزشکان آب پاکی را روی دستم ریخته اند اما من حاضر به تسلیم نیستم. تلاشم را می کنم تا ناامیدی ام از گوشه و کنار لحن آرامم، بیرون نزند و می گویم: خوب می شه، کم کم، فقط باید تحمل کنه ...

نگاه هر دویمان روی صورت زرد و رنگ پریده ی میلاد می ماند. در دل با خود می گویم: تا کجا باید تحمل کند؟ چند تکه استخوان و یک لایه پوست، مگر چقدر جان دارد؟

اشک به چشمانم بیشتر می زند. چشم در حدقه می چرخانم تا از ریزش آن جلوگیری کنم. من، دانش آموخته ی کلاس صبرم. زمانه یادم داده است که چگونه ظاهر سازی کنم. پوست انداخته ام تا به اینجا برسم. جان کنده ام تا یاد بگیرم چطور خودم را محکم نشان دهم، هر چند از درون در حال فروپاشی باشم. عمه طاهره، یک دور نگاهش را در اتاق تنگ و تاریک ما می چرخاند. نگاهش روی کیسه های گوشه ی اتاق می ماند. با همان تن صدای آرام می پرسد: اینا چیه آیلین؟ تو که دیروز خرید کرده بودی. باز رفته بودی خرید؟

دلَم می خواهد دوباره از ته دل زار بزنم. چاره ای ندارم. اگر کسی باشد که بتواند کمکم کند همین عمه ی مهربانم است. آب دهانم را قورت داده و خودم را به سمتش می کشم. فاصله ی زیادی با هم نداریم یعنی یک اتاق دوازده متری آنقدر ها هم جا ندارد که بشود با فاصله نشست. دستش را در دست می گیرم و می گویم: اینا رو دیروز خریدم عمه، شسته و مرتبه، باور کن چند بار شستم شون، تمیز تمیزن، امروز رفتم پشون بدم ولی علی آقا قبولشون نکرد، دارو های میلاد گرون شده، پولم نمی رسه، به درد شما نمی خورن عمه؟

برق چشمان او هم نشان از دل به درد آمده اش دارد. من ترحم نمی خواهم، اما پول نیاز دارم. اگر دلش به رحم نیاید، با درد بی درمان پسرکم چه کنم؟ عمه، یکبار دیگر نگاهی به خرید هایم می اندازد و دوباره به من می نگرد. با روسری اش، اشک گوشه ی چشمانش را پاک می کند. لبخند تلخی می زند و می گوید: چی میگی تو دختر؟ خب لازم داری بگو بهت قرض می دم. اینکارا چیه؟ سرم را به دوران تکان می دهم. او از وضع من بی خبر است. خودم که خوب می دانم، توانایی ذخیره ی یک ریال پول را هم ندارم. دستانش را محکم تر می گیرم و می گویم: نه عمه جان. نمی تونم قرض قبول کنم. دارو ها هر روز داره گرون تر می شه. مطمئن باش ماه بعد از اینم گرون تره. من پول شما را چطوری پس بدم؟

\*\*\*\*

وارد شرکت شده و نگاهم را به ساعت مچی ام می اندازم. ساعت از یک گذشته و من تازه با کلی دوندگی، توانستم خودم را به شرکت برسانم. تقریبا تمام کارمندان شرکت، در جریان این تأخیر چند ساعته ی من، آن هم ماهی یکبار، هستند، اما هیچ کس دلیلش را نمی داند. از همان لحظه ورودم، نگاه تک تکشان را روی خودم حس می کنم. حتی بعضی های شان به بهانه های مختلف از اتاق کارشان سرک می کشند و من نمی فهمم دیدن یک کارمند ساده که تنها چند ساعت در ماه تأخیر دارد، چه لذتی می تواند داشته باشد؟ رئیس شرکت، تنها کسی است که در جریان علت تأخیرهایم است. آن هم فقط بخاطر حساسیت زیادش روی ساعت رفت و آمد پرسنل مجبور شدم در مورد بیماری میلاد، کمی به او توضیح دهم.

زیر نگاه های سنگین افراد حاضر در سالن شرکت، بطرف اتاقم می روم. سوالی ذهنم را به خود مشغول کرده است «این رئیس سخت گیر، الان سرش به کجا گرم است که از کارمندان غافل شده است».

وقت زیادی برای فکر کردن ندارم. باید زودتر کارهای عقب افتاده ام را سر و سامان دهم. اگر این کار را هم از دست بدهم، دیگر امیدی برای گذران زندگی و درمان میلاد برایم نمی ماند. بقدری

درگیر بررسی طرح های جدید هستم که از زمان غافل می شوم. با ورود یکباره کسی به اتاقم، نگاهم را به در می دوزم. سحر، یکی از همکارانم است که به دلیل هم سن بودن مان و اینکه هر دو به لطف یکی از اساتیدمان، در این شرکت استخدام شده ایم، با او راحت تر از بقیه هستم. او هم چیز زیادی از زندگی ام نمی داند ولی خودش فکر می کند سنگ صبور من است!! و نمی داند سنگ صبور شخصی مانند من بودن، دل سنگ می خواهد .

چشمانم، از بس به مانیتور خیره شده ام، او را تار می بیند. کمی با دو انگشت شست و اشاره آنها را می فشردم تا شاید دیدم بهتر شود. کم خوابی های این چند روز هم، روی دید ضعیف چشمانم، بی تأثیر نبوده است. لبخند گرم سحر، لبخند را مهمان لب های من هم می کند. بی انصافی است اگر منکر خوبی های او شوم. او، دختر خونگرم و مهربانی است از یک خانواده مرفه و بی دردسر که بزرگ ترین مشکلش، اصرار پدر و مادرش برای ازدواج او با پسر عمویش می باشد و این تفاوت من با اوست. تفاوتی که به لطف لباس های مارک داری که می پوشم به چشم هیچ کس نمی آید. من از دید همکارانم، دختر پولداری هستم که به دلیل ترس از رانندگی مسیر طولانی خانه رویایی ام در بالای شهر تا شرکت را با تاکسی طی می کنم! با وجود فشار کاری این شرکت، پرسنل آن کوچکترین زمانی را برای شایعه پراکنی، غنیمت می دانند و در این راه ید طولایی دارند. مثلاً من می دانم که روزهایی که دیرتر به شرکت می آیم، در ذهن آنها صرف مسافرت های کوتاه به شهرهای شمالی می شود. البته خودم هم در این شایعات بی تقصیر نیستم. من حرف هایشان را می شنوم و با لبخندی از کنار آنها می گذرم. بگذار حداقل در نظر دیگران خوشبخت باشم و بد خواهانم از حسادت آزار ببینند و کسانی که خوبی ام را می خواهند، خیالشان بابت من راحت باشد. سحر، مثل همیشه به جای نشستن روی صندلی، میز را انتخاب کرده و گوشه ی آن می نشیند و می گوید: خسته نمی شی تو؟ همش چسبیدی به این مانیتور، برای ناهارم نیومدی که.

با آمدن اسم ناهار نگاهم را به سرعت به ساعت دیواری بزرگی که روی دیوار روبرویم نصب شده است، می دوزم. ساعت نزدیک پنج است و این یعنی بیشتر از چهار ساعت و نیم است که سرگرم کار بوده ام و از جایم تکان نخورده ام. کمر خشک شده و گردن دردناکم این واقعیت را تأیید می

کنند. دستی به گردنم می کشم شاید دردش کمی تسکین یابد. سپس دستانم را در هم قلاب کرده و کمی به جلو می کشمشان و در جواب سحر می گویم: اصلاً حواسم به ساعت نبود. کارام زیاده، ساعت ناهارم یادم رفت بیام، البته چیزی هم نمونده دیگه، یکی دو ساعت دیگه می رم خونه...

سحر، با ناخن های مانیکور شده اش، ضربه ای به پشت دستم می زند و می گوید: من موندم تو چه جوری نمی میری؟ صبحانه که کلا نمی خوری، ناهارم یه روز در میون میای، اونم دو قاشق به زور می خوری، شامم که با این وضعیتی که من می بینم بعید می دونم چیزی به اون معده ی بدبخت برسه...

لبخند روی لبانم خشک می شود. او از درد من چه می داند؟ ماه هاست غذای من خون دلی است که از نداری ام می خورم. وقتی میلاد کوچکم، با آن تن بیمار و ضعیف، غذای درست و حسابی نمی خورد، من چگونه می توانم یک دل سیر غذا بخورم؟ هر لقمه ای که به دهان می برم، صورت رنجور او برایم تداعی می شود و غذایم حکم زهر را پیدا می کند .

نمی دانم قیافه ام چگونه است که سحر مشت آرامی به بازویم زده و می گوید: جمع کن اون لب و لوچه تو. من که چیزی نگفتم، باور کن همه پشت سرت از اراده محکمت می گن. منو ببین. چهار، پنج کیلو بیشتر اضافه وزن ندارما ولی همونو نمی تونم کم کنم. دختر عموهام همشون مثل تو خوش اندامن ولی من چی؟ به قول داداشم اگه همینجور پیش برم تبدیل به توپ می شم...

لحن با مزه اش، لبخندم را زنده می کند. نگاهم را یک دور از بالا به پایین روی اندامش می چرخانم و با لحن متفکری می گویم: تا حالا اینقدر دقیق نگات نکرده بودم، فکر می کنم حق با داداشته، رژیم لازمی حسابی...

کلمه ی آخر را کشیده تر از بقیه ادا می کنم و جوابم مشت محکمی است که از او دریافت می کنم. برای کسی مانند او که به شدت روی ظاهرش حساس است، نسبت دادن صفت منفوری مانند چاقی، می تواند زجر آور باشد. با حرص از جایش بلند می شود و همانطور که به طرف در می رود، می گوید: اصلاً تقصیر منه که از تو تعریف می کنم، ظرفیت نداری دیگه...

بعد به طرفم برمی گردد و با نگاهی دقیق سر تا پای مرا که حالا ایستاده و رفتنش را نظاره می کنم را آنالیز می کند. مطمئنم این نگاه فاتح، نتیجه ای جز شکست برای من ندارد. فاتحه اعتماد به نفسم را با شروع صحبتش می خوانم.

-منم تا الان دقیق نگات نکردم. همچین مالی ام نیستی. یعنی اگه چشمات سبز و درشت نبودن، مژه هات اینقدر پر و بلند نبود، بینی ات کشیده و کوچیک نبود، موهات صاف و بور نبود و هیكلت اینقدر رو فرم و متناسب نبود، مطمئن باش دربون خونمونم نمی کردم، ولی حیف که همه ی این مشخصات رو داری و علاوه بر اینا خوش شانس بودی که شدی بهترین دوستم... حیف...

و با تکان دادن سرش به تأسف از اتاق خارج می شود و من می مانم و حس های مختلفی که گریبان گیرم شده اند. نمی دانم سخنانش را تعریف تلقی کنم یا تمسخر. همینطور نمی دانم از اینکه مرا بهترین دوستش می داند، خوشحال باشم یا از روزی که واقعیت زندگی مرا بفهمد، بترسم. من هیچ چیز نمی دانم...

\*\*\*\*

سکوتی عجیب، خانه ی پر سر و صدای لیلی خانم را پر کرده است. به یاد ندارم در این چند سال، این ساعت از شبانه روز، خانه تا این حد ساکت و بی رفت و آمد باشد. مسیر شرکت تا خانه را با عوض کردن چند خط اتوبوس طی کرده ام و تمام طول مسیر را چرت زده ام. با وجود چند بار تماس گرفتن با خانه ی لیلی خانم، موفق نشدم از میلاد خبری بگیریم و این باعث استرسم شده است. چوب خط مرخصی هایم هم پر شده است و نمی توانم از آن استفاده کنم. آخر سال است و کارهای شرکت به شدت زیاد و وقت سر خاراندن نداریم .

کارم دیگر از استرس گذشته است. حالا که چند قدم مانده تا به خانه برسم، تمام وجودم پر از ترس است. حال میلاد بدتر از آن است که بتوانم به خودم دلداری بدهم. روز هاست که حتی توانایی نگه داشتن یک لیوان آب را هم ندارد و این برای من مانند به صدا در آمدن ناقوس مرگ است. این روزها را سال ها قبل برای یکی دیگر از عزیزانم، تجربه کرده ام. چراغ بیشتر اتاق ها خاموش است. قدم

هایم، سست و بی جان، روی زمین کشیده می شوند. هیچ صدایی نمی آید، به جز صدای جیرجیرکی که شب های قبل بین همهمه ی ساکنان این خانه گم می شد و امشب واضح و رسا به گوش می رسد. تنها چراغ اتاق ما و اتاق سهیل که دانشجویی شهرستانی است و به دلیل اجاره ی پایین این خانه، ساکن یکی از هشت اتاق آن شده، روشن است. نفسم را فوت می کنم و با گفتن: «بسم الله» به قدم هایم، سرعت می دهم. دلم را به همین سکوت خوش می کنم. اگر اتفاقی برای میلاد می افتاد حتما یک نفر پیدا می شد تا با خبرم کند و در همین حین از خودم می پرسم: چطور می خواستن با خبرم کنن؟ من که حتی تلفن همراه ندارم. آدرس محل کارم رو هم کسی نداره.

در دل به خود لعنت می فرستم که عرضه ی خریدن یک گوشی ساده را نداشته ام. چند ماه پیش که مثل همیشه خرج خانه از دخلم، جلو زده بود، مجبور شدم گوشی ام را بفروشم و هنوز آنقدر دستم باز نشده که بتوانم تلفن همراه را در سبد خرید ماهانه ام قرار دهم.

پشت در اتاق ایستاده و بین رفتن و نرفتن، مرددم. صدای صحبت پچ پچ وار کسی از داخل اتاق باعث می شود به سرعت تصمیم گرفته و وارد اتاق شوم. جمله «خدایا شکرت» تنها جمله ایست که با دیدن صحنه روبرویم، می توانم بر زبان بیاورم. میلاد مثل اکثر ساعات این چند وقت اخیر، روی تشک رنگ و رو رفته اش نشسته و عمه طاهره در حالی که قربان صدقه اش می رود، قاشق قاشق غذا به خوردش می دهد. رنگ و رویش از چند روز پیش، خیلی بهتر است. با دیدن من، نگاهش رنگ دلخوری می گیرد و به آرامی سلام می دهد. نفسم را به شدت بیرون داده و چشم در حدقه می چرخانم تا جلوی ریزش اشک های مزاحمم را بگیرم. به سمتش پرواز کرده و سر و صورت بدون مو و لاغریش را غرق بوسه می کنم. همین جسم نحیف و شکننده، تمام زندگی من است. دلخوری، از تک تک کلماتی که به سختی بیان می کند، می بارد.

-چه عجب... یادت... افتاد... من... منم... هستم...

بوسه ی دیگری بر پیشانی اش می زنم و قلبم برای نفس های بریده اش، هزار تکه می شود. پسرکم، مدتی است که حتی به درستی نمی تواند صحبت کند. هر کلمه ای را که ادا می کند، جان می کند



و دل مرا خون می‌کند. دستی روی بازویم می‌نشیند و ما را از هم جدا می‌کند. نگاهم را به عمه طاهره می‌دوزم و شرمنده می‌شوم که بخاطر وضعیت میلاد، حتی حالش را نپرسیده‌ام. با چشم و ابرو به میلاد اشاره کرده و می‌گوید: بیا این طرف دختر جان، مگه نمی‌بینی تازه از بیمارستان اومده؛ خسته است.

بعد سرش را به گوشم نزدیک کرده و زمزمه وار می‌گوید: اشکاتم پاک کن، بچه می‌ترسه.

به سرعت با پشت دست به جان صورتم می‌افتم و اشک‌هایی را که نمی‌دانم کی تمام صورتم را پر کرده اند را پاک می‌کنم. لبخندی بر لب می‌نشانم و بالحن شادی می‌گویم: وای عمه جونم سلام، ببخشید اینقدر هول شدم که شما رو ندیدم.

سپس خم می‌شوم و گونه‌ی چروکیده اش را می‌بوسم و ادامه می‌دهم: زحمت ما هم افتاده گردن شما، اون از صبح که مجبور شدین بیاین بیمارستان دنبال میلاد اینم از الان که تا این ساعت مواظبش بودین، ان شالله بتونم تو خوشیتون جبران کنم.

از دیدن میلاد و نفسی که هنوز در جریان است، بسیار ذوق زده‌ام. عمه هم حالم را درک می‌کند که لبخند مهربانی زده و می‌گوید: چه زحمتی دخترجون، این بچه فقط رحمته. منم از تنهایی در میام وقتی پیششم.

لبخندش با گفتن این جمله و نگاهی که به میلاد می‌اندازد، پر رنگ تر می‌شود. با سر به میلاد اشاره می‌کند و نگاه مرا هم به طرف او می‌کشانند. لبخند روی لب من هم نقش می‌بندد. میلاد همانطور نشست، خوابش برده است. طفلکم این روزها جان سر پا ایستادن هم ندارد. زود خسته می‌شود و انرژی اش تحلیل می‌رود. امشب نفسش راحت تر در جریان است و این برای من جای شکر دارد. شانه اش را با دو دست می‌گیرم و آه بلندی از سینه ام خارج می‌شود. از دسته گلم به جز پوست و استخوان چیزی نمانده است. استخوان هایش بیرون زده اند. بطوریکه تک تک دنده هایش قابل شمارشند. کمی به عقب هولش می‌دهم تا به بالش‌های پشت سرش تکیه کند. بخاطر وضعیت ریه هایش، نیمه نشست می‌خوابد. آه سنگین دیگری از سینه ام خارج می‌شود. شمار آه کشیدن

هایم، این روزها از دستم خارج شده است. به دستور پزشک معالجش، باید برایش کپسول اکسیژن تهیه کنم اما با کدام پول؟ دیگر چقدر می توانم از خورد و خوراکمان بزنم؟ پولی هم برایم نمانده تا روی آن حساب کنم. عمه طاهره متوجه حال گرفته ام می شود و با لبخند می گوید: بشین یه چایی برات بیارم، خستگی در بره. اینقدرم غصه نخور. خدا بزرگه. مشکل تو هم حل می شه ان شالله.

ومن در جواب سری به آسمان بلند می کنم و از ته دل می گویم: ان شالله

شنیدن صدایی نزدیک گوشم، باعث می شود از خواب بپریم. عمه طاهره است که با لیوان چای تازه دمش، رو به رویم نشسته و از من می خواهد برای راحت خوابیدن، لباسم را عوض کنم و دراز بکشم. کفهی سنگین خواب، را به سختی نادیده گرفته و با دستانی مشت شده، چشمانم را می مالم تا برای بیدار ماندن، یاری ام کنند. در جواب عمه طاهره لبخندی زده و می گویم: نه عمه جونم، فعلا نمی تونم بخوابم. می ترسم بخوابم و حال میلاد بد بشه.

نگاه عمه هم به میلاد می افتد و با لحنی غمگین می گوید: حق داری، حالش زیاد خوش نیست، نفسش به زور در میاد بچه ام .

بعد گویی نکته ی مهمی به یاد آورده باشد، به طرفم برگشته و با ذوق خاصی می گوید: راستی یه فکری، چرا براش از این دستگاه های اکسیژن نمی گیری؟ دیدی تو بیمارستان چقدر خوب نفس می کشید .

او با ذوق از کشف مهمش می گوید و غم عالم به دل من سرازیر می شود. در جایم جا به جا شده و به احترامش درست می نشینم . پلک های سنگینم را به سختی از هم فاصله داده و با غم نگاهش کرده و می گویم: می دونم عمه جون، دکترش هم گفت باید به فکر کپسول اکسیژن باشم ولی با کدوم پول؟

قطره اشکی را که ناخواسته از گوشه ی چشمم فرار می کند را با نوک انگشت می گیرم و به قیافه ی درهم عمه طاهره لبخند می زنم. نگاه از میلاد نمی گیرد و در حالی که آه می کشد، می گوید: چی بگم عزیزم، خدا خودش کمکمون کنه، طفلی خیلی اذیت می شه، بدیشم به اینه که هیچی به

روی خودش نمی آره. از صبح هرچی بهش می گم چی می خوام، کجات درد می کنه، هیچی نمی گه که، فقط یه لبخند می زنه و می گه خوبم ولی متوجه می شم درد داره. فکر کنم از خجالتشه که اگر هم دلش چیزی بخواد به من نمی گه.

با گوشه ی روسری اش، اشکش را پاک می کند و به طرف من بر می گردد. لبخند کمرنگی هم بر لب می نشاند تا دردی بر درد های من نباشد. به لیوان چای خوش رنگ رو به رویم اشاره کرده و می گوید: چایی تو بردار عزیزم. تو هم چند وقته درست نخوابیدی.

صدای قار و قور شکمم، خنده اش را واقعی تر می کند. من هم از فرصت استفاده کرده و دستی به شکمم می کشم و می گویم: بچه ام گشنه شه. از صبح چیزی نخوردم. کلا یادم رفت برم نهار.

عمه طاهره در حالی که می خندد، دست بر زانو گرفته و قصد بلند شدن می کند و می گوید: برم برات یه لقمه نون بیارم بخوری. امشب زود تر بخواب که چشمات شده کاسه ی خون.

مچ دستش را فوراً می گیرم و می گویم: نه عمه جان، چیزی نمی خورم. عادت کردم دیگه. این روزها اشتهای درست و حسابی ندارم.

با دست دیگرش، دستم را از مچ دستش آزاد کرده و می ایستد و می گوید: یعنی چی که عادت کردم و اشتها ندارم؟ شدی پوست و استخوان. فکر خودت نیستی، فکر این طفل معصوم باش، باید جون داشته باشی که ازش مواظبت کنی یا نه؟

حرف هایش درست است. مدتی است که به شدت لاغر و ضعیف شده ام. غم بیماری میلاد و تلاش هایی که برای پس انداز کردن قسمتی از درآمد می کنم، روی خورد و خوراکم تاثیر زیادی داشته است. اگر هم بخواهم، نمی توانم خوب غذا بخورم. در شرکت هم مجبورم خودم را سرگرم کار نشان دهم تا هم مشمول پاداش شده و هم از حقوقم برای پول نهار چیزی کم نشود. چشمانم، برای لحظه ای خواب، التماس می کنند. نزدیک به یک هفته است که خواب درست و حسابی نداشته ام. دو شب گذشته را هم در بیمارستان گذرانده ام و وضعیت جسمی و روحی وخیم میلاد، اجازه ی خواب را به من نمی داد. کمی عقب رفته و به دیوار تکیه می زنم سرم را هم روی دیوار گذاشته و به

چشمان خسته ام اجازه ی استراحت می دهم. هنوز در حال جنگیدن با خواب سنگینی که قصد ربودنم را دارد، هستم که صدای در اتاق بلند شده و عمه طاهره وارد می شود. خوب می دانم که چشمانم الان قرمز و خون افتاده اند. از اینکه خوابم سنگین شود، می ترسم. حال میلاد، مرا می ترساند. عمه طاهره، سفره ی کوچکی پهن کرده و نان و پنیر و سبزی روی آن می گذارد. همین هم از سر من زیاد است. بشقاب کتلت که رو برویم قرار می گیرد شرمنده می شوم. سرم را زیر انداخته و بغضم را با اولین لقمه ی نان و پنیر و سبزی قورت می دهم. دست عمه طاهره، روی دست مشت شده ام می نشیند. چشم در حدقه می چرخانم تا جلوی ریزش اشکم را بگیرم و نگاهم را به صورتش می دوزم. لبخند کوچکی روی لب هایش نشسته است. اگر او نبود، مدت ها قبل خودم را باخته و از همه چیز و همه کس می بریدم. بغضم به یک باره با صدا می ترکد و خودم را در آغوش گرمش، غرق می کنم. به سختی جلوی بلند شدن صدای گریه ام را می گیرم. صورتم را در سینه اش پنهان کرده و با دست دهانم را محکم می گیرم. عمه، مدام سر و صورتم را می بوسد و دلداریم می دهد. کدام دردم را می خواهد تسکین دهد، خودم هم نمی دانم، اما خوب می دانم که تمام زندگی ام درد می کند. مشکلاتم یکی، دوتا نیست. به هر کدام که فکر می کنم به جز اضافه شدن به غم درونم، هیچ تاثیری در حالم ندارد. بیماری سخت میلاد هم گل سر سبد آنهاست. گریه کردن کمی تسکینم می دهد. چند دقیقه بعد که آرام تر می شوم، از عمه جدا شده و اشک هایم را پاک می کنم و می گویم: ببخشید عمه جونم، شما رو هم ناراحت کردم. بخدا خجالت می کشم تو چشماتون نگاه کنم. چرا اینقدر زحمت کشیدین آخه؟ من که با نون و پنیر سیر می شم.

بعض، اجازه ی ادامه صحبتتم را نمی دهد. نمی خواهم دوباره گریه کنم. عمه حالم را می فهمد و دو دستم را در دست گرفته و رو به رویم می نشیند و می گوید: چی می گی تو دختر جان؟ من که تنها غذا از گلوم پایین نمیره. اینجوری خودمم می تونم دو سه لقمه غذا بخورم. تو هم مثل دخترم. نمی دونی چقدر خوش حال می شم که بتونم یه کاری واسه تو و این بچه بکنم. تورو خدا اینقدر با من تعارف نکن. باشه؟

در جوابش سری تکان داده و سعی می‌کنم جو را عوض کنم و می‌گویم: پس بذار ببینم مامان خانم چی برام پخته؟

او هم از این تغییر حال، راضی است و دل به دل من می‌دهد. هر دو می‌خواهیم تظاهر کنیم همه چیز خوب است و یک نفر در دو قدمی مان با مرگ دست و پنجه نرم نمی‌کند. کتلت های خوش مزه ی عمه هم اشتهایم را باز نمی‌کند. تنها چند لقمه برای ساکت کردن قار و قور شکمم می‌خورم و عقب می‌نشینم. نگاه ملامت‌گرش را به من می‌دوزد و با دلخوری می‌گوید: همین؟ تو که چیزی نخوردی. درسته پیر شدم ولی غذا پختن بلدم. فکر نکنم زیاد بدمزه شده باشه .

لبخندی به قیافه ی ناراحتش زده و می‌گویم: خیلی هم خوب بود. اصلا عالی بود ولی باور کن عمه جون اشتهایم ندارم. فقط دلم می‌خواد هفت، هشت ساعت بخوابم .

بعد با به یاد آوردن سکوت خانه، می‌پرسم: راستی عمه، نگفتی بقیه کجان؟ چرا خونه اینقدر ساکته؟ عمه هم بحث غذا نخوردن من را ادامه نمی‌دهد و من ممنونش می‌شوم وقتی به جای توبیخ دوباره ام می‌گوید: نگو که دلت به این زودی براشون تنگ شده!!!

از جوابش، خنده ام می‌گیرد. برای کدامشان باید دلتنگ شوم؟ اما به هر حال این چند سال به حضور وقت و بی‌وقتشان عادت کرده ام. لبخندی به چشم های ریز شده اش زده و می‌گویم: دلم که تنگ نشده ولی خونه زیادی سوت و کوره. عادت کردیم به اینکه از در و دیوار خونه آدم بریزه. اینقدر ساکتش رو تا حالا ندیده بودم.

عمه هم لبخندی می‌زند و می‌گوید: راست می‌گی، این خونه بدون آدماش روح نداره. وقتی هستن به جز سر و صدا کاری ندارن ولی وقتی هم نیستن دل آدم می‌گیره.

باز هم به جوابی که می‌خواهم، نمی‌رسم پس دوباره می‌پرسم: خب کجا هستن حالا؟

عمه نفسی می‌گیرد و می‌گوید: لیلی و بچه هاش که رفتن مسافرت مثلا، ولی نمی‌دونم کجا. گفت می‌رن یه هوایی بخورن. زهرا هم امشب گفت کارش طول می‌کشه، دخترش رو هم برد با خودش،

فکر نکنم تا فردا بیاد. منیژه و ایل و تبارشم رفتن شهرشون. ظاهراً عمه ی شوهرش مرحوم شده. اونا هم برای مراسم رفتن.

با کنجکاوی پرسیدم: تا کی نیستند؟

عمه دستی در هوا تکان داده و در حالی که سفره را جمع می کند، می گوید: چه می دونم بابا. لیلی که درست و درمون به آدم نمی گه، کجا میره و کی میاد. منیژه هم با اون همه بچه فکر نکنم بیشتر از دو سه روز بتونه جایی بمونه. مطمئن باش زود بیرونشون می کنن .

جوابش خنده را بر لبم می آورد. درست می گوید. منیژه خانم با پنج بچه ی قد و نیم قد و فضول، جایی در خانه ی فامیل شوهرش ندارد. آنها، تنها می توانند در همین خانه زندگی کرده و ما را با شیطنت هایشان به تنگ آوردند. عمه سفره را جمع کرده و به من اجازه ی برخاستن نمی دهد. در حالی که به طرف در می رود می گوید: پاشو لباساتو عوض کن، تشک پهن کن، منم امشب میام اینجا می خوابم. می ترسم خوابت سنگین بشه از این بچه غافل شی .

دهان باز می کنم تا چیزی بگویم که دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورده و می گوید: دیگه تعارف نکنی ها. خودمم تنهام. می ترسم امشب تو اون اتاق بمونم. این بچه، سهیلم، امتحان داره فردا. صدش میاد تو اتاقم. نمی ذاره بخوابم .

لبخندی می زنم و سری تکان می دهم. این پیشنهاد برای من هم بهتر است. آنقدر خسته ام که شک دارم بتوانم صبح هم زود بیدار شده و خودم را به شرکت برسانم، بیدار ماندن بالای سر میلاد که پیشکش. لباس هایم را با لباس خانگی عوض کرده و دو تشک برای خودم و عمه پهن می کنم. یک بار دیگر موقعیت میلاد را چک می کنم تا مشکلی نداشته باشد. پارچ آب سرد را از یخچال بیرون آورده و بالای سرش می گذارم . آمدن عمه طاهره از آنچه انتظارش را داشتم طولانی تر می شود . حتما برای سر زدن به سهیل، رفته است . چشمانم دیگر باز نمی مانند . قرآن کوچکم را از روی طاقچه ی کوچک اتاق برداشته و بوسه ای روی آن می زنم و آن را بالای سر میلاد می گذارم.

کار دیگری برای سپردن او به خدا، به ذهنم نمی رسد. سرم به بالش نرسیده، خواب چشمانم را می رباید و به دنیای بی خبری می روم.

\*\*\*\*

صدای نفس های بریده ی میلاد را می شنوم. در کویری بزرگ و سوزان ایستاده ام و از همه طرف صدای میلاد می آید. صدایم می زند با همان نفس های منقطع و بریده بریده. کسی دلم را چنگ می زند. قطره قطره اشک می ریزم. صدا نزدیک است. خیلی زیاد. می دوم به همه طرف. همه جا برهوت است و کویر. داغ و تفدیده. از نفس افتاده ام و روی زانو فرود می آیم. خبری از میلادم نیست. به جز صدای نفس های به شماره افتاده اش، هیچ خبری نیست. سرم را بالا می گیرم و نگاهم را به خورشید سوزان کویر می دوزم. با تمام قدرت، خودنمایی می کند. دوباره فریاد می زنم. میلادم را می خواهم. پسرکم در این گرما طاقت نمی آورد. نفسش به مویی بند است. یکبار دیگر صدایم می زند. اینبار، صدایش را دقیقا از کنار گوشم می شنوم. دوباره می ایستم، می دوم. به همه طرف، نیست. میلادم نیست. همه جا فقط سراب است و سراب. می بینمش. ایستاده و برایم دست تکان می دهد. دور است. خیلی دور. نمی دانم دست تکان دادنش را خداحافظی معنی کنم یا طلب کمک. دور می شود. دور دور دور. به قدری که حالا دیگر جز نقطه ای سیاه، از او اثری نمانده است. دوباره شروع به دویدن می کنم. دیگر از همان نقطه ی سیاه هم خبری نیست. تنها صدای نفس هایش می آید. باید پیدایش کنم. پسرکم هوا برای تنفس ندارد. کسی تکانم می دهد. چشمانم باز نمی شوند، خواب می خواهند هرچند تمام زمان آن را کابوس دیده باشند. با صدای بلندی از کنار گوشم از خواب می پرم. عمه طاهره درست جلویم نشسته و با دست تکانم می دهد. صدای نفس های بلند میلاد، اینبار واضح تر از قبل است. ناگهان به خود می آیم و به سرعت بلند می شوم. میلادم، به سختی نفس می کشد. عمه طاهره، ترسیده و اشک می ریزد. حق هم دارد. صورت میلاد به کبودی می زند و نفس هایش سطحی و تند شده است.

آمپول هیدروکورتیزون تجویزی پزشکش را آماده می کنم و به سختی درون رگ های خشک شده ی دستش تزریق می کنم. چند اسپری، هم تجویز پزشکش است. اما هیچ کدام جای اکسیژن را

نمی گیرد . از پارچ آب بالای سرش چند مشت آب به صورتش می پاشم. کنارش می نشینم و پشتش را ماساژ می دهم. به این امید که در بهتر شدن تنفسش کمک کننده باشد. دارو ها، کم کم اثرش را گذاشته و او بهتر نفس می کشد. عمه طاهره، مدام ذکر می گوید و تسبیح از دستش جدا نمی شود. رنگ میلاد کم کم به حالت عادی بر می گردد. همان رنگ پریدگی قبل را دارد. لبخندش، بیشتر از همیشه خجلم می کند . کاش بمیرم و درد کشیدنش را نبینم. دستان بی جانش به سختی روی صورتم قرار گرفته و اشک هایم را پاک می کنند . رمقی برای حرف زدن ندارد. با نگاهش حرف می زند و دلداری ام می دهد . جایمان عوض شده است. این اوست که تمام تلاشش را می کند تا نا امید نشوم . نگاهش کلی سرزنش دارد. می خواهد بگوید هنوز نمرده ام که عزاداری می کنی. بگوید، هنوز امیدم را از دست نداده ام که مرا هم به همین راحتی بدرقه می کنی .

گریه ام شدید تر می شود. مرد من، جانی برای نشستن هم ندارد. اگر محکم نگرفته بودمش با صورت به زمین سقوط می کرد . دست مردانه ای جلو آمده و او را از من جدا می کند. روی تشک می خواباندش و سرش را دوباره روی همان بالش های بلند می گذارد. نگاه بی جانش اما هنوز روی صورت من چرخ می خورد .

می دانم که خسته است. مانند کسی که مسافت زیادی را دویده و یا قله ی بزرگی را فتح کرده باشد  
اما دلش

نمی آید با این حال، مرا به حال خودم بگذارد. صدای عمه طاهره باعث می شود سد نگاهمان شکسته شده و به او چشم بدوزد .

-بخواب پسر. بخواب گلم. خسته ای. این جواری آیلینم می فهمه که حالت خوبه و خیالش راحت می شه .

در حالی که پتو را تا گلویش بالا می کشد، دوباره تکرار می کند: بخواب گلم. بخواب که فردا هم روز خداست.



نگاه میلاد دوباره به صورتم می افتد . چشم غره ی عمه طاهره و سقلمه ای که به من می زند، باعث می شود خودم را جمع و جور کرده و لبخند نصفه نیمه ای تحویل میلاد دهم. او هم می خندد، ولی نه مثل من مصنوعی و پر درد. لبخند او واقعی و پر از آرامش است. کاش من هم صبر او را داشتم. کاش این همه اضطراب نبودش قلبم را چنگ نمی زد. کاش ...

دقیقی است که میلاد به خواب رفته و من همان طور نشسته و نظاره اش می کنم . عمه طاهره و سهیل هم از همان موقع، اتاق را ترک نکرده و با صدایی آرام با هم صحبت می کنند . می دانم که حرف هایشان درباره ی من و میلاد است اما علاقه ای به شنیدن ندارم . جز بدبختی چیزی وجود ندارد که بخواهم به شنیدنش علاقه نشان دهم . با شنیدن صدای سرفه ای، دستم را از روی سرم برداشته و به طرف صدا می چرخم . سهیل است که با همان حالت خجل همیشگی اش می خواهد موضوعی را مطرح کند ولی احتمالاً رویش را ندارد. لبخندی به رویش می پاشم و می گویم: شرمنده آقا سهیل، مزاحم شما هم شدیم. بد خواب شدین .

او هم در جوابم لبخند کمرنگی تحویل می دهد دستی به پیشانی عرق کرده اش کشیده و می گوید: نه بابا، چه مزاحمتی آبجی. بیدار بودم. فردا امتحان دارم. داشتم درس می خوندم.

نگاهش همچنان بر زمین دوخته شده است . او همیشه سر به زیر و مودب بود ولی امشب بیش از همیشه رعایت می کند . نگاهم لحظه ای به عمه طاهره می افتد که با چشم و ابرو به سرم اشاره می کند . دستم را سریع بالا آورده و با لمس موهای برهنه ام، آه از نهادم بلند می شود. دلیل نجابت این پسر مذهبی را می فهمم. من از همان لحظه که بیدار شده ام با این وضعیت پریشان مقابلش جولان می دهم. روسری که خدا خیرش بدهد، اصلاً وجود ندارد. لباسم هم یک تیشرت و شلوار گل و گشاد است . بزرگ ترین شانس که دارم این است که به خاطر حضور عمه و اندام لاغر و استخوان های بیرون زده ام، لباس هایم پوشیده است. به اندازه کافی نگاه عمه برایم پر از ترحم است، دیگر نمی خواهم بیشتر آزارم دهد. نگاهم را برای یافتن روسری به اطراف می چرخانم. از شانس خوبم، چادر نماز عمه بالای سرم است و آن را فوراً بر سرم می اندازم. کارم واقعا خنده دار است. سهیل، هرچه نباید می دیده قبلاً دیده است، اما به خاطر او که به شدت معذب است، باید رعایت کنم.

نگاهش کمی بالاتر می آید و لبخندش بزرگ تر می شود . چند سالی از من کوچکتر است اما از آن جوان هایی است که می شود رویش حساب کرد. با کمی من و من می گوید: می گم آیلین خانم، اگه قبول کنید من یکم پول پس انداز دارم. فردا باهم بریم برای میلاد جان کپسول اکسیژن بخریم . احم، ناخواسته مهمان صورتم می شود ، همینم مانده که این بچه برایم دل بسوزاند و بخواهد کمکم کند. لحنم کمی تند تر از حد معمول است: نه آقا سهیل نمی خواد شما زحمت بکشین. خودم دارم پول جور می کنم.

و همان لحظه در دلم می گویم: از سر قبرت می خوام بیاری؟

لبخند او هم پر می کشد. انتظار این برخورد تند را از من نداشته است هرچند خودم هم انتظار نداشتم اینگونه از کوره در بروم. سرم را به زیر انداخته و آرام می گویم: ببخشید. وضعیتمون رو که می بینید. اعصاب برایم نمونده. این بچه ام هر روز حالش بدتر می شه و کاری از من ساخته نیست. نگاهش رنگ غم می گیرد و روی میلاد می نشیند. به آرامی می گوید: درکتون می کنم. خیلی سخته. دکترش چی میگه؟

اشک های مزاحم روی صورتم را پاک کرده و با لبخندی می گویم: چه می دونم. اونا که خیلی وقته آب پاکی رو ریختن روی دستم. دکترش دوماه پیش بهم گفت دیگه نیارش شیمی درمانی. می گه فقط بیشتر اذیتش می کنی. بذار روزای آخرش رو تو خونه باشه. می گه هر چی دوست داره براش فراهم کن. نذار آرزو به دل بمونه که بعد حسرت بخوری.

عمه طاهره، با شنیدن این حرف با دست روی گونه اش می کوبد و می گوید: خدا مرگم بده. چرا تا الان چیزی نگفتی پس. آخه اینا چه جوری دلشون میاد با مردم این جوری حرف بزنی؟ حیف این بچه نیست. مگه می شه دست رو دست بذاریم تا جلوی چشممون پر پر بشه؟

می گوید و اشک می ریزد و آتش به دل من می زند. این حرف ها را بار ها با خود مرور کرده ام، اما چه فایده؟ هیچ کس نمی تواند با تقدیر بجنگد. ما عادت کرده ایم همیشه ته قصه های مان خوش

باشد. از بچگی سعی کرده اند حالی مان کنند که همه ی قصه ها به خوبی و خوشی تمام خواهند شد. اما واقعیت چیزی جز این است. نفسم را آه مانند بیرون می فرستم. همچنان زانوی غم را محکم بغل کرده و قصد رها کردنش را ندارم. جز غم این روز ها همراه دیگری ندارم. سهیل، دوباره نفس تازه کرده و می گوید: شما نباید امیدتون رو از دست بدین. هیچ کس نمی تونه در مورد جون آدمها نظر قطعی بده. خدا خیلی بزرگتر از اونیه که ما فکر می کنیم .

در جوابش تنها سری تکان می دهم. حرف هایش را قبول دارم که اگر نداشتم با این همه سختی، زنده نمی ماندم . صدای اذان به گوش می رسد و عمه دست به زانو گرفته و با سختی از جا بر می خیزد و می گوید: پاشم. پاشم برم نماز بخونم و برای این بچه هم یه دعا بکنم. کار دیگه ای ازم ساخته نیست.

لبخندی به مهربانی اش زده و سری تکان می دهم و می گویم: اختیار داری عمه جان. تمام زحمت ما که رو دوش شماست این روزا .

در جوابم سری تکان داده و هیچ نمی گوید. بغض دارد و می ترسد، دهان باز کند و رسوا شود. اما من برق اشک را در چشمانش دیدم. سهیل باز هم به سخن می آید: می دونم دوست ندارید از کسی کمک بگیرید ولی می خوام بدونید که من همیشه حاضرم کمکتون کنم. پولی رو هم که گفتم، اصلا نیازی بهش ندارم. می دونید که من خانوادم شهرستانند. به شدت دوست دارن انتقالی بگیرم و برگردم. اگر بدونم شما پولم رو قبول می کنید، بر می گردم خونه .

لبخندی چاشنی حرفش کرده و ادامه می دهد: مامان و بابام حتما کلی دعائون می کنند. خیلی دوست دارن برگردم پیششون ولی من مثلا می خوام روی پای خودم باشم. اما هرچی تلاش می کنم بازم هشتم گرو نهمه. من آدم اینجور زندگی کردن نیستم. اینجوری بزرگ نشدم. فقط تونستم یکم پول پس انداز کنم. حال میلاد الان خیلی برام مهم تره. این پولو از من قبول کنید. منم می تونم با انتقالی گرفتنم پدر و مادرمو خوشحال کنم.

\*\*\*\*

برای بار هزارم، نگاهم را به گوشی قدیمی روی میز می دوزم. ساعت ها، امروز کندتر از همیشه می گذرند و من از همیشه بیشتر محتاج گذر آنها هستم. دلم، شور مرد کوچکم را می زند. از دیشب، بعد از آن حمله ی وحشتناک، با مسکن و آرام بخش خوابید و تا زمانی که من قصد خروج از خانه را داشتم، بیدار نشد و من با دلشوره ای هزار برابر هر روز، راهی شرکت شدم. به لطف سهیل، حالا دیگر غصه ی نداشتن تلفن همراه را نداشتم. وقتی فهمید بخاطر نداشتن تلفن نمی توانم حال میلاد را بپرسم، پیشنهاد استفاده از گوشی ساده و قدیمی اش را به من داد و من این بار با کمال میل پیشنهادش را پذیرفتم. قیمت گوشی، آنقدر ها نبود که نگران پرداختش باشم و اینکه می توانستم خود گوشی را هم به او برگردانم.

از صبح، بیشتر از ده بار با سهیل، تماس گرفته و حال میلاد را پرسیده ام اما باز هم دلم آرام نمی گیرد. حمله ی دیشب، برایم مانند زنگ خطر بود که با به صدا در آمدنش، ترس از دست دادن میلاد را در وجودم انداخت. ترسی که مدت هاست انکارش کرده ام. نقشه ی جدیدی که زیر دستم است، تمرکز زیادی می طلبد و این برای منی که فکرم هزار جا سیر می کند، عالی است. علاقه ای که به معماری دارم، باعث می شود هر چه فکر و خیال اضافه است را از خود دور کرده و تمام هوش و حواسم، معطوف نقشه کشیدن شود. با بلند شدن صدای گوشی، لبخندی روی لبم می نشیند. نقشه ام بر خلاف طرح زندگی ام، بی نقص تر از همیشه در آمده است. دست دراز کرده و گوشی را بر می دارم. دیدن شماره ی سهیل روی آن، لبخندم را وسیع تر می کند. مطمئنا میلاد تا الان بیدار شده و حالا تماس گرفته اند تا خبر خوب بودنش را به من بدهند. هنوز گوشی را درست به گوشم نچسبانده ام که صدایی مانند پیچ بیمارستان در گوشی می پیچد و دل مرا آشوب می کند. سهیل، سعی می کند آرامم کند و به من بفهماند که حال میلاد زیاد بد نیست، اما دل من قصد آرام گرفتن ندارد. نگاهم به ساعت می افتد. فقط نیم ساعت از ساعت کارم باقی مانده است. ظاهرم، آشفته تر از آن است که دل رئیس به رحم نیاید و نامه ی مرخصی ام را امضا نکند. خیلی سریع خودم را به بیمارستان می رسانم.

بارها و بارها، تمام دعا هایی را که حافظه ام یاری می کند، زیر لب تکرار می کنم تا به بیمارستان برسم. به قدری عجله دارم که قبل از رسیدن به بیمارستان، کرایه ی تاکسی را حساب کرده و زمانی که قصد ایستادن جلوی بیمارستان را دارد، قبل از توقف کاملش، پیاده شده و به طرف ورودی بیمارستان می دوم. صدای بلند راننده ی تاکسی که به خاطر کار خطرناکم شاکی است، به گوشم می رسد. اما چه اهمیتی دارد زمانی که چند قدم با پسرکم بیشتر فاصله ندارم؟ دست و پای لرزانم را به سختی با هم هماهنگ کرده و چند پله ی جلوی بیمارستان را بالا می روم. حتی چند بار مجبور می شوم، دستانم را ستون بدنم کرده و پله ها را بالا بروم .

قبل از ورود، سهیل را می بینم که سر به زیر انداخته و در حالی که نگاهش به کاغذی است که در دست دارد به سرعت به این سمت می آید. با باز شدن در ورودی، دستم را به آن می گیرم تا نفسی تازه کنم. گویی کیلومتر ها دویده ام. سهیل سر بالا آورده و مرا می بیند. نمی دانم قیافه ام چگونه است که به سرعت قدم هایش اضافه می شود . زمانی که درست کنارم می ایستد، دستش را بالا آورده و قصد گرفتن دستم را دارد . از حرکتش تعجب می کنم و ناخواسته قدمی به عقب بر می دارم. دستش روی هوا مشت می شود و به سرعت کنار بدنش سقوط می کند. سر به زیر انداخته و آرام می گوید: ببخشید .

حیای ذاتی اش، لبخند به لبم می آورد . شرمندگی اش را نمی خواهم. برای عوض شدن جو سنگین بینمان، نفسی تازه کرده و می پرسم: سلام آقا سهیل. میلادم کجاست؟

جوابم را به آرامی و با همان سر فرو رفته در یقه اش می دهد: سلام آیلین خانوم. هنوز تو اورژانسه. فکر نکنم نیاز به بستری باشه. حالا خودتون برین ببینیدش خیالتون راحت بشه .

به دنبال این حرف از کنارم عبور کرده و از ساختمان خارج می شود. نگاه متعجبم، تا رسیدنش به پایین پله ها، بدرقه اش می کند. صدای عمه طاهره را که می شنوم، همه چیز مثل قبل می شود . دلشوره ای که بخاطر تعجب از حرکت سهیل، از یاد برده بودم، بارها شدید تر از پیش به سراغم آمده و تن و بدنم را می لرزاند. با کمی چشم چرخاندن، عمه طاهره را می بینم. جلوی در اورژانس

ایستاده و با پرستاری صحبت می کند. بسم اللهی می گویم و خودم را به او می رسانم. به قدری مشغول صحبت است که تا زمانی که دست روی شانه اش می گذارم، متوجه حضورم نمی شود. خستگی از چشمانش می بارد. شرمنده ی محبتش هستم. اگر او نبود، نمی دانستم میلاد را به که بسپارم؟ لبخند کم جاننش را به رویم پاشیده و می گوید: اومدی گلم؟ چرا اینقد هولی تو؟ بین رنگ به صورتت نمونده. من به این پسره گفتم درست بهت خبر بده.

دستش را می فشارم و می گویم: خوبم عمه جان. سهیل بد خبر نداد من خیلی حساس شدم. اینقدر خبر بد شنیدم که هر لحظه منتظرم یه اتفاق تازه بیوفته .

لب گزیده و می گوید: چی می گی تو دختر؟ خدا نکنه اتفاقی بیفته. بیا بریم پسرمون رو ببین، خیالت راحت می شه. باور کن حالش از تو خیلی بهتره. یکم خودت را جمع و جور کن. اینجوری ببیندت که هول می کنه بچه ام.

آرامش موجود در لحنش، دلم را گرم می کند. دست پشتم گذاشته و مرا به سمت بخش اورژانس و تختی که میلاد روی آن خوابیده است، هدایت می نماید . بخش اورژانس این بیمارستان قدیمی، به گونه ای است که نمی توان تا رسیدن بالای تخت بیمار، او را دید. اتاقک های کوچک و پرده هایی که اکثرا کشیده شده اند، اجازه ی دیدن و شناسایی بیماران از دور را نمی دهند . سالنی بلند که دو طرفش اتاقک های کوچک تعبیه شده و پرده های آبی رنگی که بخاطر رفاه بیمارانش جلوی هر اتاق آویزان است، خاطرات خوبی را برایم تداعی نمی کند. نمی دانم پنجمین یا ششمین اتاقک است که عمه طاهره، پرده ی آن را کنار زده و وارد می شود . جسم نحیف خوابیده روی تخت، دلم را به درد می آورد . به جرأت می توانم بگویم در این مدت کوتاه، حداقل پنج کیلو از وزن کمش را از دست داده است. حالا دیگر واقعا نماد پوست و استخوان را می توان از روی او ساخت. پسرکم، روز به روز درحال آب شدن است و من فقط به تماشا ایستاده ام.

- خانم. سر راه واستادین. می شه برین کنار .

با صدای مرد جوانی که زیر بغل یک دختر را گرفته و به او در راه رفتن کمک می کند به خودم می آیم و وارد اتاق می شوم. میلاد، مثل بیشتر ساعات این روزها، به لطف دارو های خواب آور، در خواب سنگینی به سر می برد. چه خوب که مجبور نیستم نگاه دردمندش را تحمل کنم. کنارش روی تخت می نشینم و به اشک هایی که تا الان، پشت پلک هایم صف کشیده و آماده ی خودنمایی بودند، اجازه ی ریزش می دهم. عمه طاهره هم هیچ شکایتی نکرده و تنها به آرامی دستانم را نوازش می کند .

بر خلاف تشخیص اولیه پزشکان، میلاد به بخش منتقل شده تا بیشتر تحت نظر باشد. سهیل اصرار دارد که بالای سر او بماند اما حضور مادر هایی که به پرستاری از فرزندانشان نشسته اند، مانع می شود که به خواسته اش تن دهم . عمه طاهره هم با اصرار من، برای استراحت به خانه بر می گردد و من می مانم و میلاد و چندین شب بی خوابی که فدای یک تار موی نداشته اش . وضعیت وخیم تنفسی میلاد، خواب را از چشمانم ربوده و تا صبح برای فرار از خوابی که قصد رها کردنم را ندارد، قدم می زنم و نگاه از قفسه سینه اش نمی گیرم. همین حرکت کوتاه و کم جان، خود خود زندگی است که به رگ هایم تزریق می شود . نمی دانم اثر داروهایی که به او تزریق شده اند، است و یا اکسیژنی که مدام دریافت می کند، ولی دیگر خبری از حمله ی تنفسی نیست و به آرامی تا خود صبح می خوابد و من آهنگ نفس های زیبایش را در ذهن ثبت می کنم برای همان روز مبادایی که آرزو دارم، هرگز از راه نرسد.

## فصل دوم:

یک روز دیگر شروع می شود و من خسته تر از همیشه راهی شرکت می شوم . خواب راحت، برایم مانند یک آرزو است که حالا حالاها قصد برآورده شدن ندارد . کاش امکانش بود که بتوانم میلاد را به کسی سپرده و فارغ از فکر و خیال های جور و واجور، خودم را به خوابی چند ساعته مهمان کنم . چشمانم تار می بینند. به سختی باز نگهشان می دارم. هنوز به در اتاقم نرسیده ام که صدای آقای کریمی، رئیس شرکت بلند می شود .

-سلام خانم احتشام، میشه چند لحظه تشریف بیارید اتاقم؟

و خودش بدون توجه به جواب من به طرف اتاق کارش می رود. مطمئنا کارش خیلی باید مهم باشد که شخصا به سراغ من آمده است، البته فکر نمی کنم هنوز همه ی کارمندان به خصوص منشی او، در شرکت حاضر باشند. نفسم را فوت کرده و راهم را به طرف دفتر او کج می کنم. در را برایم باز گذاشته و خودش پشت میز نشسته و به در چشم دوخته است. به احترام، تقه ای به در زده و وارد می شوم. در را آرام بسته و با اشاره ی او که حالا سرپا ایستاده و با دست به نشستن روی مبل کنار میزش دعوت می کند، به آن طرف قدم بر می دارم. همیشه حضور در این اتاق، برایم با استرس همراه است. دلیل درست و حسابی برای این حس به ذهنم نمی رسد ولی سخت گیری بیش از حد مرد رو به رویم، در آن بی تاثیر نیست .

لحظه ای به سکوت می گذرد. چشمان سنگینم، برای بسته شدن، التماس می کنند و من به سختی آنها را باز نگه می دارم. بالاخره سکوت چند دقیقه ای که از نظر من خیلی طولانی است، توسط او شکسته می شود .

-راستش خانم احتشام، ازتون خواستم تشریف بیارید چون یه کار مهم باهاتون دارم .

سری تکان داده و می گویم: بفرمایید. من در خدمتم.



فایل رو به رویش را ورق زده و ادامه می دهد: شما می دونید که من چقدر روی کارم حساسم. راستش رو بخواید یه پروژه ی خیلی مهم بهمون پیشنهاد شده. من نقشه ای رو که دیروز شما به دستم رسوندینش بررسی کردم. خوب برای توصیفش کمه، باید بگم عالی بود .

خواب به کل از سرم پریده و حواسم جمع تعریف شیرینی است که تا بحال از دهان این مرد نشنیده ام .

-من به این راحتی از کسی تعریف نمی کنم ولی بی انصافیه اگر کار شما رو نادیده بگیرم. واقعا از کارتون خوشم اومد و تصمیم گرفتم نقشه ی این پروژه رو به شما بسپرم البته می دونم که کار یه نفر نیست ولی به نظرم شما ایده های خیلی نویی دارین حیفه که بلااستفاده بمونه .

لبخند بزرگی بدون اجازه ی من روی لب هایم شکل گرفته و قصد جدا شدن را ندارد . قند است که کیلو کیلو در دلم آب می شود. او هم لبخند گرمی می زند و در ادامه می گوید: من از شما می خوام که نقشه ی اولیه رو بکشید، یه طرح جدید و نو می خوام، برای یه مرکز خرید بزرگ به مساحت چهار هزار متر که باید توش سینما و شهربازی هم در نظر گرفته بشه. صاحب طرح خیلی عجله داره. طرح اولیه رو دو روزه باید تحویلش بدیم تا نصف پول قرار داد رو بهمون بده. شرایط مالی شرکت با این وضعیت بازار زیاد خوب نیست. قیمتا، دقیقه به دقیقه بالا می ره و ما برای رفع ضرری که از قراردادی قبلی کردیم، باید چند قرار داد جدید و محکم ببندیم. این کار کمک خیلی زیادی به ما می کنه . سری تکان داده و می گویم: من تمام تلاشم رو می کنم. از کی باید شروع کنم؟

برگه ای را به طرفم گرفته و می گوید: شما بهتره این قرار داد رو بخونید. بعد درباره ی کار جدیدتون صحبت می کنیم .

اعداد روی برگه ی رو به رویم، چشمانم را تا آخرین حد باز می کنند. آب دهانم را قورت داده و بدون لحظه ای تعلل می گویم: این قرار داد برای نقشه ی جدیده؟

سرش گرم زیر و رو کردن برگه های بهم ریخته ی روی میز است. نیم نگاهی به چشمان مشتاق من انداخته و لبخندی کم رنگ تحویل می دهد . سری به نشانه ی پاسخ مثبت تکان داده و می گوید: بله، البته در صورتی که نقشه سریع به دستشون برسه. در غیر این صورت باید جریمه بدیم . قسمت دوم جمله اش، مرا به فکر فرو می برد. آنقدر ذوق اضافه حقوق را داشته ام که چشمانم این قسمت از قرارداد را فاکتور گرفته اند. نگاهم را دوباره معطوف مفاد قرارداد می کنم. درست می گوید اگر نتوانیم نقشه را به موقع به دستشان برسانیم، باید کلی جریمه بدهیم. جریمه ای به اندازه ی شش ماه حقوق من . نگاه دقیق آقای کریمی را حس می کنم . بی خوابی این روز هایم، روی مغزم اثر گذاشته و قدرت تحلیل خوب و بد را ندارم، تنها این را می دانم که من به پول این قرار داد بیشتر از همیشه نیاز دارم. نگاه دیگری به او می آید که بی هیچ حرکتی، تمام کارها و عکس العمل هایم را زیر نظر دارد می اندازم و می گویم: من با این قرار داد مشکلی ندارم. فقط الان یه نقشه ی نیمه کاره دسته باید تا آخر ماه تحویلش بدیم. کار دیگه ای ندارم.

لبخند رضایتمندی می زند و می گوید: خیلی خوبه. اون نقشه رو می تونید بعدا تموم کنید. الان این یکی مهم تره. بهتره زودتر شروع کنید. از همین الان .

سری به نشانه ی مثبت تکان می دهم و او ادامه می دهد: یه فکری هم برای مشکل شما کردم. به نظرم بهتره کارتتون رو در منزل انجام بدید. الان می تونید تشریف ببرید منزل و در کنار خانواده نقشه رو بکشید. فکر کنم برای شما هم بهتر باشه .

پیشنهادش غیر منتظره و برای من مانند یک معجزه است. لبخندی تحویلش داده و می گویم: خیلی خیلی به من لطف دارید شما ولی من مشکلی با اومدن به شرکت ندارم .

دستش را بالا آورده و اجازه ی ادامه صحبت را به من نمی دهد .

-من با کسی تعارف ندارم خانم احتشام. می دونم که مشکلات شما این روزا زیاده ولی کار منم مهمه. نمی تونم از آدم توانایی مثل شما بگذرم و چشم روی استعدادهاتون بیندم. مطمئنم سود این

قرار داد برای من بیشتر از شماست. موفقیت این کار می تونه باعث جذب مشتری های زیادی برای شرکت بشه و شما هم برای بهتر به نتیجه رسیدن باید فکرتون آزاد باشه.

سپس لپ تاپی را که روی میزش است به طرفم گرفته و می گوید: این لپ تاپ تمام برنامه های نقشه کشی رو داره. حتی مختصات زمین و امکانات رفاهی که خواستن توی مرکز خریدشون باشه رو داخلش گذاشتم. می تونید ببریدش خونه و ازش استفاده کنید .

سری به تایید تکان داده، از جا بر می خیزم و به قصد گرفتن لپ تاپ، دست دراز می کنم. لپ تاپ را عقب کشیده و لبخندی می زند و می گوید: فقط یه بار دیگه تاکید می کنم، حواستون به زمانمون باشه. هرچه زودتر باید تحویلش بدین در ضمن اون قرار داد رو هم بی زحمت امضا کنید .

سری تکان داده و لپ تاپ را تحویل می گیرم. سر جایم بر می گردم و با برداشتن قرار داد، دوباره به سمت میزش می آیم. خودکارش را به طرفم دراز می کند و من بی درنگ زیر برگه را امضا می کنم . من به این پول بیشتر از هرکسی نیاز دارم و برای به دست آوردنش هرکاری می کنم. حتی یک ماه بی خوابی کشیدن.

\*\*\*\*

-خانم ایستگاه آخره، پیاده نمی شین؟

با صدای خانمی که کنارم نشسته، از خواب بیدار می شوم . کمی طول می کشد تا موقعیتم را درک کنم. چشمانم به یکباره تا آخرین حد گشاد می شود . واژه ی "ایستگاه آخر" در سرم تکرار و به دنبال آن آه از نهادم بلند می شود . اگر اینجا ایستگاه آخر باشد، تنها یک معنی دارد و آن هم اینکه باید چهار ایستگاه را برگردم و با توجه به مقدار موجودی من در کارتم، این مسیر را باید با تعاونی یازده طی کنم . اگر بخواهم با خودم رو راست باشم، این اتفاق زیاد هم به نظرم بد نیست . حداقل یک ساعت خواب راحت را بعد از روز ها بی خوابی و کم خوابی، مهمان اتوبوس بودم و این برای من و تن خسته ام، چیزی شبیه موهبت است. لپ تاپ شرکت را مانند کودکی، در آغوش گرفته و با قدم های تند و بی وقفه، به طرف خانه می روم . هوا به شدت گرم است و علاوه بر آن، ترس شدید

من از نگاه های عابران پیاده، باعث می شود که به شدت عرق بریزم . می ترسم یک نفرشان، فکر دزدین لپ تاپ به سرش بزند و مرا از آنچه هستم بیچاره تر کند . تا خود اتاقم را با حالتی شبیه دو طی می کنم. تازه زمانی که به در اتاق تکیه زده و نفسم را بیرون می دهم، متوجه خستگی بیش از حدم می شوم. نگاهی به ساعت می اندازم . مسیر چهار ایستگاه را در کمتر از نیم ساعت طی کرده ام و حیف که از پولم مقدار خیلی کمی مانده وگرنه ریسک آمدن با اتوبوس را به جان نمی خریدم. در این آشفته بازار، این لپ تاپ برایم مانند گنج می ماند. اگر آن را از دست بدهم تمام زندگی ام را از دست داده ام . با باز شدن ناگهانی در، به جلو پرت می شوم. از زور فرد پشت در متعجبم. نگاهم را به او می دوزم. همان پسرک سر به زیر و همراه این روز هایم است . سرش را پایین انداخته و تمام حواسش به سینی بزرگی است که در دست دارد. ظاهراً در را با شانه اش باز کرده است. متوجه حضور من نشده و داخل اتاق می شود و سینی را روی زمین می گذارد . وقتی دوباره بر می خیزد که از اتاق خارج شود مرا می بیند. وضعیتم خنده دار است . لپ تاپ را همچنان در آغوش دارم و بخاطر درد دستم، خم شده ام . زیر چشمی حرکاتش را زیر نظر دارم. قیافه ی مبهوتش به سرعت نگران می شود . جلو می آید و می گوید: چی شده آیلین خانم؟ شما اینجا چیکار می کنید؟ خیلی به خودم فشار می آورم که در جواب به او نتویم و نگویم: به تو چه؟ اصلاً خودت تو خونه من چی کار می کنی؟

ولی به جای آن، نگاه عاقل اندر سفیهی تحویلش داده و سعی می کنم راست بایستم. با نوک انگشت سرش را می خاراند و لبخند خجلی می زند و می گوید: من درو زدم بهتون؟ باز هم تنها نگاهش می کنم. ادامه می دهد: شرمنده، اصلاً فکر نمی کردم شما اومده باشین. راستش میلادو برده بودم حموم. تو اتاق خودم براش جا پهن کردم که استراحت کنه. عمه طاهره هم زحمت کشیدن و غذا درست کردن، با اجازه تون آوردم اینجا که سر و صدامون میلاد رو بیدار نکنه. عمه می گه الان بهتره بیشتر استراحت کنه. بازم شرمنده.

حرف هایش، خجلم می کند. من در این مدت برای او و عمه طاهره به جز زحمت، هیچ نداشته ام. راست می ایستم و سرم را کمی زیر می اندازم تا چشمان به اشک نشسته ام را نبیند. با صدایی که سعی می کنم نلرزد، می گویم: ببخشید آقا سهیل، این مدت براتون خیلی زحمت داشتیم. خدا کنه بتونم جبران کنم.

صورتش را نمی بینم، اما متوجه نفس بلندی که می کشد می شوم. با لحنی شاد می گوید: نه بابا، چه زحمتی. من خودم دوست دارم کمکتون کنم. میلاد برام مثل داداش کوچیکم می مونه. شما هم که...

به یکباره ساکت می شود. نگاه متعجبم را بالا آورده و روی صورتش مکث می کنم. لبخند، کم کم از چهره اش پر می کشد و سکوتش طولانی شده و به من می فهماند که قصد تمام کردن جمله اش را ندارد. نمی دانم احساسم درست می گوید یا نه اما فکر می کنم صورتش قرمز شده است. لحظه ای بعد در مقابل چشمان مبهوت من، با گفتن: می رم عمه رو صدا بزنم.

اتاق را ترک می کند و من می مانم و جمله ای نصفه و نیمه که نمی دانم با چه کلماتی باید کاملش کنم. در نهایت شانه ای بالا می اندازم و لپ تاپ را روی طاقچه ی کوچک اتاق که به جای میز تلویزیون و گلدان و... مورد استفاده قرار می گیرد، می گذارم. وقت تعویض لباس ندارم، تنها مقنعه ام را در آورده و دستی میان موهای گره خورده ام می کشم و با خودم قرار می گذارم که امروز حتما تنم را به یک حمام گرم مهمان کنم. روسری نخی کرم رنگی را بر سر می اندازم به این امید که در این گرما کمتر اذیت شوم. با ورود ناگهانی کسی به داخل اتاق، روسری را روی سرم می اندازم و به سرعت مرتبش می کنم.

-آیلین. چی شده دختر؟ چرا اینقد زود اومدی؟

لبخندی بر لب می رانم و بعد از گره زدن روسری ام، به طرف عمه طاهره ی همیشه دلسوزم بر می گردم و می گویم: سلام عمه جان. خوبین شما؟

عمه طبق عادت دست راستش را پشت دست چپش کوبیده و می گوید: وای خدا مرگم بده، اصلاً حواسم نبود. سلام دخترکم خوبی؟

لبخندم وسیع تر می شود و می گویم: خدا نکنه عمه جونم .

بعد او را در آغوش گرفته و بوسه ای بر گونه ی چروکیده اش می زنم و می گویم: خوبم عمه جون. شرمنده بخدا. همه ی زحمت ها افتاده گردن شما .

عمه با بوسه ای پاسخم را می دهد و مرا به نشستن دعوت می کند . مشغول پهن کردن سفره و چیدن وسایل آن می شود و می گوید: هزار بار بهت گفتم اینقدر با من تعارف نکن. تو و میلاد جای نوه های خودمید. نمی دونی چقدر خوشحالم که شما هستید و تنها نیستم.

و دوباره سوالش را تکرار می کند: نگفتی، واسه چی این ساعت اومدی خونه؟

هنوز دهان باز نکرده ام که جوابش را بدهم که در دوباره به صدا در می آید. عمه طاهره با گفتن "بیا تو پسر" شخص پشت در را که مطمئناً کسی به جز سهیل نیست را به داخل دعوت می کند و باز نگاه منتظرش را به من می دوزد. منتظر می مانم که سهیل وارد شود و سر سفره بنشیند و بعد می گویم: چیز خاصی نشده. فقط یه پروژه ی جدید دادن بهم. رئیسم وضعیت میلادو می دونه. گفت برای اینکه فکرم راحت تر باشه، امروز و فردا رو خونه بمونم و فقط روی نقشه ی جدیدمون کار کنم. منم دیدم بخاطر وضعیت میلاد، خونه باشم بهتره با سر قبول کردم .

لبخند گرمی روی لب می نشانم و ادامه می دهم: تازه دلم هم کلی برای دست پخت شما تنگ شده بود .

عمه پاسخم را با لبخندی بزرگ تر می دهد و کوفته ی درشتی داخل بشقاب می گذارد. آب جمع شده در دهانم را قورت می دهم. با دیدن این غذا به فکر فرو می روم . آخرین وعده غذایی که به معده ام رسیده است را به یاد نمی آورم . زندگی ام به حدی به هم ریخته است که وقت فکر به شکم را دیگر ندارم. خدا آخر و عاقبت مرا به خیر کند.

بعد از ناهار خوشمزه و کاملی که عمه زحمتش را کشیده بود، به اتاق سهیل رفته و سری به میلاد می زدم . به قدری آرام خوابیده است که باور نمی کنم همان کسی باشد که دو شب دچار حمله شده و تنفسش سخت باشد . حرف های پزشکش را به یاد آورده و آهی از سینه می کشم . احتمال اینکه سلول های سرطانی ریه اش را گرفته باشند زیاد است . پزشکش، برای تشخیص قطعی آن دستور عکس گرفتن از ریه هایش را داد و من اجازه ی انجامش را ندارم . وقتی قرار نیست با دانستن آن، هیچ کمکی جز عذاب وجدان بیشتر از دستم بر بیاید، ندانستن بهتر است . پولی که برای آن عکس بلا استفاده قرار است هزینه کنم را یک خوراکی مقوی تهیه کرده و به خوردش می دهم تا شاید بدنش کمی مقاوم شود. خمیازه های کوتاه و بلندی که می کشم به هیچ وجه دست خودم نیست. دهانم لحظه ای بسته نمی شود. به ناچار دستمالی در دست گرفته و مدام جلوی دهانم را می گیرم تا لوزالمعده ام در معرض دید بقیه نباشد . سهیل و عمه طاهره، که حالم را می بینند مجبورم می کنند که از میلاد دل کنده و به اتاقم برگردم و چند ساعتی را با خیال آسوده بخوابم . مقاومتم بی فایده است. سرم لحظه ای روی گردنم ثابت نمی ماند تا بتوانم به آنها نشان دهم که نیازی به استراحت ندارم . بالاخره میلاد را به سهیل سپرده و به اتاق خودم بر می گردم . چند ساعت خواب می تواند کمک خوبی به من باشد . باید برای شب بیداری های آینده هم، توان داشته باشم. برای خوابیدن به جز یک بالش نیاز به هیچ وسیله ای ندارم . هنوز سرم به بالش نرسیده به دنیای بی خبری می روم و بدنم را به دستان مهربان خواب می سپارم .

\*\*\*

-بیا بذارش اینجا عمه جان. فقط آروم. بیدار نشه .

-عمه کاش می داشتین پیش خودم بمونه. آیلین خانمم استراحت می کرد. چند شبه درست نخوابیده. منم که هنوز حالا حالاها نمی خوابم. حواسم به میلاد بود خوب .

-نه پسرم. اینجا باشه بهتره. دیدی که خودشم دلش برای آیلین تنگ شده بود. بیدار می شه باز می بینه پیشش نیست غصه می خوره نفسش تنگ می شه .

در خواب و بیداری، صداهایی از اطرافم می شنوم . هویت صاحبان آنها را می شناسم، اما قدرت باز کردن چشمانم را ندارم . انگار پلک هایم، با چسب بهم وصل شده اند که هرچه می کنم از هم دل نمی کنند . بقیه صداها را پیچ پیچ وار می شنوم و بالاخره سکوت همه جا را فرا می گیرد و خواب باز هم رهایم نمی کند . اصلا انگار روح از بدنم جدا شده است و قصد برگشت ندارد .

-آیلین، آیلین پاشو توروخدا ...

صدای عزیزترین فرد زندگی ام و متعاقب آن تکانی که به بدنم می دهد، باعث می شود دل از خواب بکنم . البته فکر می کنم بیشتر از یک چرت کوتاه و خواب چند ساعته، به بدنم هدیه داده ام که دیگر احساس کمبود خواب ندارم . اولین صحنه ای که می بینم، صورت مهتابی و رنگ پریده ی میلاد است که سر کچلش در زیر نور مهتاب که از پنجره ی اتاق به داخل می آید، برق می زند . با دیدن چشمان بازم، لبخندی مهمانم می کند و چقدر لبخند او زیباست . جوابش را با بزرگترین لبخندی که می توانم در عالم خواب و بیداری به او هدیه کنم، می دهم و همان موقع مغزم به کار می افتد . زمان را کنکاش می کنم. ابروهایم در هم می روند وقتی به یاد می آورم که زمانی که خوابیده ام، خورشید وسط آسمان بود و حالا نه خبری از خورشید است و نه حتی چراغی در خانه روشن است که امیدوار باشم حداقل تازه شب شده است . به سرعت در جای خود می نشینم و نگاهی به اطراف می اندازم . عمه طاهره هم روی تشکی پهلوی من خواب است . نگاهم به ساعت روی دیوار می افتد. تشخیص اینکه ساعت سه و ده دقیقه ی نصف شب است، آه از نهادم بلند می کند .

-آیلین کمکم می کنی برم دستشویی. سرم گیج می ره .

صدای بغض آلود میلاد مرا از حساب و کتاب کردن هایم مبرا می کند . از او خجالت می کشم. احساس گناه گریبانم را می گیرد . وقتی میچ ظریف و لاغریش را در دست گرفته و دست دیگرم را روی کمرش قرار می دهم و تکیه گاه بدنش می کنم، بغض سنگینی راه گلویم را مسدود می کند . پسرکم، پوست و استخوان شده است و من با بی فکری تمام بیشتر از دوازده ساعت مانند خرس



خواهیده ام. در دل چند فحش جانانه نثار بی فکری ام می کنم اما دلم خنک نمی شود. اشتباهم بزرگتر از آن است که به این راحتی ها بتوانم خودم را ببخشم. در طول بردن و آوردن میلاد از دستشویی، بارها و بارها اشک در چشمانم غلطیده و قصد شکستن سد آن ها را دارد و من به سختی جلوی بارش آن را می گیرم. اگر من گریه کنم، میلادم می شکند و من این را نمی خواهم. زمانی که او را روی تشک می خوابانم هم دستم را رها نمی کند. به حالت سوالی سری تکان داده و می گویم: چی شده عزیزم؟ چیزی لازم داری؟

تردیدش را می فهمم. گویی از گفتن حرفی شرم دارد. نفسش تند می شود و مرا از عواقبش می ترساند. می ترسم دوباره حمله ای مثل شب های قبل در انتظارش باشد. اجازه ی تکرار سؤالم را نمی دهد. با صدایی لرزان می گوید: دلم برات تنگ شده بود.

بعد نگاه ملتمسش را به من می دوزد و می گوید: بغلم می کنی؟

دلم از بغض صدایش می ریزد و شیون سر می دهد. پسرکم احساس نا امنی کرده است. اجازه نمی دهم بیشتر غرورش را بشکند. فوراً کنارش دراز کشیده و یک دستم را از زیر سرش رد کرده و دست دیگرم را دور بدنش حلقه می کنم. به قدری لاغر شده است که مانند سه یا چهار سالگی اش به آسانی در آغوشم جاگیر می شود. دیگر از آن پسرک تپل و بامزه ی من خبری نیست. از آن پسری که به شوخی قلقلی صدایش می زدم و او چقدر حرص می خورد. کاش آنقدر به خاطر غذا خوردن زیادش، اذیتش نمی کردم شاید حالا عذاب وجدانم کمتر بود.

با منظم شدن نفس های میلاد، دستم را به آرامی از زیر سرش بیرون می کشم. دلم نمی خواهد از خودم دورش کنم ولی صاحب پروژه ای که قبول کرده ام، دلش برای دل تنگ پسر من نمی سوزد. باید زودتر کارش را انجام دهم. از دو روز مهلتم، دیگر وقت زیادی نمانده است. سپیده زده و نور بیشتری داخل اتاق می تابد. بعد از اطمینان از سنگین شدن خواب میلاد، از اتاق بیرون می روم تا وضو بگیرم و نماز صبح و قضای نماز مغرب و عشاءم را که ناخواسته قضا شده اند را به جا بیاورم.

خواب سنگینی که داشته ام، خستگی این مدت را به خوبی برطرف کرده است. حالا می توانم تا تکمیل نقشه ام، سر پا بمانم.

بلافاصله بعد از نماز لپ تاپ را در دست می گیرم. چشمانم دور تا دور اتاق چرخ می زند ولی جای مناسبی برای کار نمی یابم. نگاهم بار دیگر به میلاد می افتد. سنگین خوابیده است و نفس های آرامش نوید از خواب راحتی را می دهد. تصمیمم را می گیرم. برای زودتر پیش بردن نقشه و جلوگیری از بیدار شدن عمه و میلاد مجبورم اتاق را ترک کنم. نگاه آخر را به میلاد می اندازم و آیه الکرسی خوانده و به سمتش فوت می کنم، این تنها راهی است که برای حفاظت از او به ذهنم می رسد. اتاق را به قصد رفتن به اتاق عمه طاهره ترک می کنم.

با تمام شدن طرح اولیه ام، سرم را از روی لپ تاپ بلند کرده و لبخند رضایتی روی لب هایم شکل می گیرد. طرح اولیه را زودتر و بهتر از آنچه فکر می کردم تمام کرده ام. تنها مشکلی که گریبان گیرم می شود، این است که مجبورم لپ تاپ را مدام به برق وصل کنم تا شارژش تمام نشود و تا آخر کار یاری ام کند. نگاهی به ساعت اتاق عمه طاهره می اندازم. سرعت عمل بالا بوده و در کمتر از چهار ساعت توانسته ام نتیجه ی خوبی بگیرم. به قصد سر زدن به میلاد و کمی استراحت لپ تاپ را خاموش کرده و اتاق را ترک می کنم.

\*\*\*\*

شانه هایم افتاده و چانه ام به قفسه سینه ام چسبیده است. توده ی بزرگی راه گلویم را بسته و ترس از ترکیدن آن اجازه ی صحبت کردن را هم به من نمی دهد. سحر، مدام حرف های دلگرم کننده می زند و من به این فکر می کنم که با چه رویی به نگاه منتظر و امیدوار میلاد و عمه طاهره چشم بدوزم. تمام دیروز را برایشان از رویاهایم گفته و آنها را در شادی یک روزه ام شریک کرده ام. حتی قول بردنشان را به مرکز خریدی که طراحی خودم هستم داده ام. سهیل هم با همان لبخند محجوبش بارها و بارها به من تبریک گفت. تبریکش از ته دل بود و به همین خاطر شیرینی اش کام جانم را شیرین می کرد.

پوزخندی ناخواسته روی لب هایم می نشیند. کجای زندگی به کام من گذشته که امروز بخواهد شیرینی اش را نثارم کند. دلم می خواهد از این شهر و آدم هایش فرار کنم. گندی که امروز زده ام به هیچ وجه قابل بخشش نیست. بگذار سحر دلداری ام دهد، من که از عمق فاجعه باخبرم. نگاه خون بار آقای کریمی لحظه ای از جلو چشمانم دور نمی شود. حق با اوست، این را خوب می دانم. جلوی دوستانش به شدت آبروریزی کرده ام .

لحظه لحظه ی اتفاقات خوب دیروز تا خرابکاری امروز مانند فیلمی از جلو چشمانم رد می شود. نقشه ای که به خاطرش تمام دیروز و دیشب را بیدار بوده ام، مانند ماکتی در ذهنم شکل می گیرد. چقدر می توانست زیبا باشد. روز گذشته در کمال بدشانسی تمامی اهالی به خانه برگشته و سر و صدای شان همه جا را پر کرده بود. هرچند بی انصافیست که بگویم از بودن شان خوشحال نشدم اما آرامشی که برای نقشه کشیدن می خواستم، از من سلب شده بود. بدتر از سر و صدا، حضور پسر هیز و چشم چران لیلی خانم بود که ترسم را صد چندان می کرد. می ترسیدم لحظه ای غافل شوم و دیگر اثری از لپ تاپ نباشد. آن وقت من می ماندم و بی آبرویی...

لپ تاپ را تمام روز زیر بغل گرفته به همراه خودم به این طرف و آن طرف می بردم. بعد از تمام شدن طراحی هم شارژرش را قطع نکردم تا هنگام تحویل طرح شارژ کافی داشته باشد. منشی شرکت تماس گرفته و گفته بود که قرار است صاحب پروژه ی مرکز خرید به همراه مشاور شخصی اش به شرکت بیاید و طرح را ببیند و نظر بدهد و من چه دلخوشی داشتم که به خودم قول یک شیرینی درست و حسابی را داده بودم. آخر طرحم هیچ ایرادی نداشت، به این موضوع ایمان داشتم ولی گاهی نمی شود که نمی شود که نمی شود...

صبح با وجود اینکه کمتر از دو ساعت خوابیده بودم اما سرحال تر از همیشه بیدار شده و آماده رفتن شدم. عمه طاهره هم که دو روز بود ساکن اتاق ما شده و با ما می خوابید از ذوق و شادی من زود بیدار شد. صبحانه ی مفصلی آماده کرد و مرا به چای تازه دم دعوت نمود. لپ تاپ را شب قبل در اتاق عمه به برق زده و در راه قفله کرده بودم. نبود چای در اتاق کوچک ما باعث شد عمه به بهانه ی بیدار نشدن میلاد در اتاق خودش چای را دم کند و سفره ی صبحانه را بچیند . به این کارش

اعتراضی نکردم. با پاداشی که همین روزها قرار بود به حسابم ریخته شود، می توانستم تمام بدهی هایم را با عمه و سهیل صاف کنم و حتی برای تشکر از زحمات شان، آنها را به ناهاری درست و حسابی دعوت کنم. با ورودم به اتاق عمه، بوی عجیبی به دماغ خورد. عمه هم با گوشه ی روسری بینی اش را گرفت و گفت: می گم آیلین بوی پلاستیک نمی آد؟

بینی ام را چین داده و دقیق تر بو کشیدم. هیچ وقت از بویایی قوی و خوبی بهره مند نبودم. کمی کور بودم و در تشخیص بوها مشکل داشتم. لبخندی به چهره در همش زدم و گفتم: من که بویی احساس نمی کنم. شما خیلی حساسی.

عمه هم شانه ای بالا انداخته و با تردید گفت: شاید

اشتهایم به طرز باورنکردنی ای زیاد شده بود. به اندازه یک هفته صبحانه خوردم. انگار معده ام هم مطابق با جیبم بزرگ و کوچک می شد. حالا که به او نوید یک جیب پر پول را داده بودم، حجمش چند برابر شده بود. بعد از صبحانه استرس بردن لپ تاپ باز هم به سراغم آمد. می ترسیدم از اتاق خارج شوم و کسی در کمین باشد و لپ تاپ را از چنگم در بیاورند. حاضر و آماده، لپ تاپ به بغل، وسط اتاق ایستاده بودم و نمی توانستم از اتاق خارج شوم. انگار کل ساختمان، چشم شده بود و مرا می پایید تا لپ تاپ نازنینم را بدزدد.

تقه ی کوچکی که به در خورد، باعث شد از جابپریم. دست روی قلبم گذاشتم و گفتم: بله

-اجازه هست آیلین خانم؟

نیاز به سؤال کردن هم نبود. در این خانه کسی برای ورود به خانه ی دیگری در نمی زد. خیلی هنر می کردند تقی به در زده و بلافاصله در را باز می کردند. به همین دلیل هر کس کار خصوصی داشت و یا با این موضوع مشکل داشت، در اتاقش را قفل می کرد یا لباس پوشیده، می پوشید. با "بفرمایید" من سهیل همیشه سر به زیر، وارد اتاق شد. سلام آرامی گفت و نیم نگاهی به صورتم انداخت. نگاهش روی لپ تاپ دستم بیشتر مکت کرد و گفت: ببخشید مزاحم شدم. گفتم شاید امروز نخواین

تنها برین شرکت. منم دارم می رم همون طرفا. چند تا کتاب لازم دارم، اگه دوست داشته باشین می تونم باهاتون پیام.

محببتش، لبخند به لبم می آورد. قصد مزاحمت بیشتر برای او را نداشتم اما تنها رفتن با این شرایط هم اصلا درست نیست. بودن او می توانست قوت قلب باشد. پیشنهادش را قبول کرده و به روی خودم نیاوردم که متوجه شدم که فقط و فقط به خاطر من این مسیر را همراهم شده و حتی پول ماشین دربست را از جیب خودش داد. این را هم در ذهنم ثبت کردم تا با پولی که همین روزها به دستم می آید، حسابش کنم. گویی دیگر مثل قبل از پول خرج کردن ترسی نداشتم. اگر این طرح پذیرفته می شد که مطمئن بودم می شود، باید منتظر سیل پیشنهاد های بزرگ و بزرگ تر می بودم. به زودی نام من به عنوان یک طراح درجه یک سر زبان ها می افتاد. این فکر لبخند بر لبم آورد. چه قدر آرزوی برآورده نشده داشتم که با این پول می شد به آن ها برسم. دیگر کسی نمی توانست مانع رسیدن من به اوج شود. این طرح بال پرواز من بود و گنجی که برای درمان میلاد، به آن نیاز داشتم.

با به یادآوردن جلسه ی مسخره ی چند ساعت پیش، چشمانم را محکم روی هم می فشردم. تحقیر برای آن نگاه های پر حرف توصیف کمی بود. نگاهشان برایم حکم توهین داشت. من چقدر با ذوق و شوق وارد اتاق شده و با اعتماد به نفس با آنها برخورد کرده بودم. نگاه هیز و بیمار پیرمرد کچلی که به ظاهر صاحب پروژه بود، را به سختی تاب آوردم و لبخند بر لب نشاندم تا بتوانم بیشتر رویش تاثیر بگذارم. با تعاریفی که آقای کریمی از من و طراحی های خلاقانه ام کرد، انگار در آسمان ها بودم. به سختی جلوی پهن شدن لبخند، روی لب هایم را می گرفتم. لحظه ای بعد جلوی پنج جفت چشم منتظر، هر کار کردم لپ تاپ روشن نشد که نشد. اولش برایم مانند شوخی بود. منتظر بودم تا اشکال بر طرف شده و بتوانم با آن کار کنم اما انتظار نتیجه نداد. تشخیص مهندس کامپیوتری که در شرکت حضور داشت، آب پاکی را روی دستان من ریخت. قطعی چند باره ی برق در مدتی که لپ تاپ مدام به برق وصل بود، کار آن را ساخته و آن بویی که عمه طاهره از آن حرف می زد، بوی سوختن لپ تاپ بود. روی صندلی وا رفتم و سر به زیر انداختم. مشت هایم را گره کرده و

چشمانم را به هم می فشردم. آنچه دیده و شنیده بودم صبر زیادی می طلبید تا بمانم و نشکنم. به سختی جلوی ریزش اشک هایم را گرفته ام.

سحر همچنان حرف می زند و سعی می کند آرامم کند. او شاهد پوزخند آخری که از طرف آن دو مرد ساعتی پیش دریافت کرده ام، نبوده است. دستم را روی چشم هایم می گذارم تا کمی تمرکز کنم. در این اوضاع به هم ریخته یک مسئله ی بی اهمیت و مسخره فکرم را به خود مشغول کرده است. چرا تنها واکنش صاحب پروژه به خرابکاری من همان پوزخند بود و هیچ عکس العمل دیگری انجام نداد؟ هرچند دستیارش به خوبی جور او را کشید و با حرف ها و گلایه هایش از خجالت من درآمد. این بار هیچ کس برای دفاع از من قدم پیش نگذاشت. آقای کریمی هم با نگاهش برایم کلی خط و نشان کشید و در آخر با گفتن این جمله از من خواست که اتاقش را ترک کنم "خانم احتشام لطفاً آخر وقت یه سر به حسابداری بزنید. بفرمایید بیرون لطفاً"

و با دست من را که مانند یک گونی سیب زمینی همانجا روی زمین میخکوب شده بودم، به بیرون از اتاقش راهنمایی کرد. قدم های بی جانم را روی زمین کشیده و از اتاق بیرون آمدم. با خروج از اتاق ریاست سرم را کمی بالا گرفتم تا نفسی تازه کنم که نگاهم به چشمان مشتاقی افتاد که منتظر بودند عکس العمل مرا ببینند.

لبخند خجلی روی لب هایم نشاندم و در حالیکه مقنعه ام را مرتب می کردم به طرف اتاقم قدم برداشتم.

پچ هایشان را می شنیدم اما دیگر برایم مهم نبود. حالا مشکل بزرگتری داشتم. قرار بود جواب میلاد و عمه طاهره و حتی سهیل را چه بدهم؟

با تقه ای که به درد می خورد سرم را بالا می گیرم. سحر هم از روی میز پایین می آید و کنار آن می ایستد.

پاهایم حتی انرژی ایستادن ندارند. حضور آقای رسولی حسابدار شرکت این ساعت از روز در اتاقم تنها به یک دلیل می تواند باشد، من دیگر جایی در این شرکت ندارم. دو دستم را به لبه ی میز

گرفته و به سختی سر پا می ایستم. او هم گویی زیاد از وضعیت موجود راضی نیست. سلام آرامی گفته و قدم داخل اتاق می گذارد. در را هم پشت سرش می بندد و بعد همانطور که به طرف میز می آید یک برگ چک از بین پرونده ی موجود در دستش بیرون می کشد. با رسیدن به میز چک را روی میز می گذارد و با کمی این پا و آن پا کردن می گوید: شرمنده خانم احتشام اصلاً دوست ندارم این کار رو انجام بدم اما منم مأمورم و معذور. یه چیزایی از بقیه پرسنل شنیدم ولی باز هم دقیق نمی دونم چی شده که آقای کریمی تا این حد عصبی شده و این تصمیم رو گرفته ولی می دونم که خیلی زود پشیمون می شه، چون پیدا کردن کارمندی مثل شما خیلی خیلی سخته.

لحظه ای سکوت اتاق را پر می کند و بعد دوباره آقای رسولی سکوت را می شکنند.

- متأسفم!

در پاسخ لبخند تلخی تحویل می دهم. هرچه سعی می کنم زبانم به گفتن هیچ حرفی باز نمی شود. حرفی هم برای گفتن وجود ندارد. همین سکوت تلخ پاسخ تمام دلگرمی های اوست. وقتی کار از کار گذشت و راهی برای نجات میلادم نماند، کار را می خواهم چه کنم؟! دوباره روی صندلی آوار می شوم. سحر با احتیاط جلو می آید و چک را بر می دارد. نگاهی به آن انداخته و پوزخند صداداری می زند و می گوید: مردک احمق! چی پیش خودش فکر کرده؟

تنها نگاهش می کنم. متوجه منظورش نمی شوم که بخواهم حرفش را تایید یا رد کن. چک را در دستش مچاله می کند. چشمانم از این حرکتش گرد می شود. این پول می تواند قسمتی از هزاران مشکلم را حل کند. به سرعت دست دراز کرده و چک را از دستش می گیرم. تایی آن را صاف کرده و نگاهی به محتوای آن می اندازم. این بار این من هستم که پوزخند می زنم. اما به نظرم کسی که سحر می گوید، لایق فحش دادن هم نیست. یعنی مغزم به قدری درگیر مبلغ چک شده است که فحش به درد بخوری به ذهنم نمی رسد.

-چی فکر کرده که این چک رو داده؟! خوب یه تراول می داد و خلاص!

بعد با حرص و صدایی بلندتر ادامه می دهد: آخه پنجاه تومن چک می خواد؟

می ترسم حرفی بزخم و اشکهایم بریزد. این پنجاه و پنج هزار و چهارصد تومان قرار است حلال کدام مشکلم باشد؟ چند قلم از داروهای گران قیمت میلاد را می توانم با آن ها تهیه کنم؟ وقتی دلار دو هزار تومان از ماه پیش گران تر شده است!

کمی طول می کشد تا به خودم مسلط شوم. ولی بالاخره به خود می آیم. بودن من در این شرکت دیگر هیچ دلیلی ندارد. جانی برای التماس کردن هم در تنم نمانده است. به سختی از جا برمی خیزم تا وسایل محدودی که در این اتاق دارم را جمع کنم. سحر قصد ساکت شدن ندارد. تند تند و با حرص می گوید: خوبه که نیاز به این تازه به دوران رسیده ها نداری. اگه من جای تو بودم همین حالا می رفتم و چکشو می کوبیدم تو صورتش. یعنی چی این کار؟ بدترین توهین رو کرده.

او می گوید و من تنها در دل به او پوزخند می زنم. تقصیری ندارد. او چه می داند که این پنجاه هزار تومان خرج یک هفته من و میلاد است؟ با یک حساب سرانگشتی می فهمم آقای کریمی به من لطف هم کرده است. پولی که از حقوقم کم شده، تنها پول لپ تاپ سوخته است. اگر پولی را که بابت دیر تحویل دادن نقشه قرار است پردازد را می خواست از من بگیرد، که بدبخت تر از قبل می شدم. آن پول به اندازه ی حقوق چند ماه من بود.

در کمتر از نیم ساعت تمام وسایلم جمع می شوند. لحظه ی آخر نگاهم را دور تا دور اتاق می چرخانم. چند سال در این اتاق کار کرده و با آن انس گرفته ام و حالا مجبورم به بدترین شکل آن را ترک کنم. نفسی عمیق کشیده و با برداشتن کیف و جعبه ای که وسایلم را در داخلش چیده ام، رو به سحر کرده و با صدایی لرزان می گویم: خوب دیگه انگار وقت رفتنه. دیگه هر خوبی، بدی ای دیدی حلال کن.

در کمال تعجب، بغض سحر همیشه خندان به یک باره می ترکد و مرا به سختی با وجود جعبه ی موجود در دستانم، در آغوش می کشد. هیچ حرفی نمی زند. یعنی هق هق بی امانش اجازه ی صحبت کردن را از او گرفته است. لبخندی کم جان می زنم و می گویم: بسه دیگه سحر. نمی رم که بمیرم اینجوری اشک می ریزی. باز قرار می داریم همو می بینیم.



مرا از خود جدا کرده و او هم لبخند تلخی می‌زند. اشک هایش را تند تند پاک می‌کند و می‌گوید: معلومه که همدیگرو می‌بینیم. باید برای تمام مراسم من بیای ها، گفته باشم. بعد تند و دست پاچه گوشی اش را از جیبش بیرون کشیده و ادامه می‌دهد: شماره تو که عوض نکردی نه؟

لبخندی تحویلش می‌دهم و می‌گویم: نه همون سیم کارت دوران دانشگاه.

لبخند مسخره ای تحویلیم می‌دهد و می‌گوید: می‌شه دوباره شماره ات رو بدی. گوشیمو عوض کردم. قبلیه افتاد تو آب. شماره ات رو ندارم.

سری به تأسف برایش تکان داده و شماره ام را می‌گویم تا داخل گوشی آخرین مدلش ذخیره کند. جالب اینجاست که در این حالت و با وجود مشکل جدیدی که به انبوه مشکلاتم اضافه شده است، برق لاک خوش رنگش چشمانم را می‌گیرد.

-بهت زنگ می‌زنم. برای همه مراسم هماهنگ می‌کنیم. نامردی اگه نیای.

پاسخش را با لبخند کم جانی می‌دهم. بگذار دلش به خیال دیدار دوباره مان خوش باشد. من که می‌دانم وقت قرار گذاشتن با این و آن را نخواهم داشت. تازه اول بدبختی های من است. این ماه داروهای میلاد را چگونه تهیه کنم؟

\*\*\*

نگاه دیگری به روزنامه ی دستم می‌اندازم تا مطمئن شوم به تمام شماره هایی که به دردم می‌خورد، زنگ زده ام. هیچکدام جا نمانده اند و من همچنان یک آدم بیکار هستم. شرایط هیچ کدامشان به شرایط من نمی‌خورد. اکثرا موردی را که دنبالش بوده اند را یافته و دیگر نیاز به شخص جدیدی ندارد. یکی دوتایشان هم آنقدر دور هستند که هزینه ی رفت و آمد به آن جا، چیزی بیشتر از حقوقی است که در نظر گرفته اند. فقط با یکی از آنها قرار گذاشته ام که فردا برای مصاحبه ی حضوری بروم.

روزنامه را مچاله می‌کنم تا روانه‌ی سطل آشغال شود. قبل از رسیدن به سطل پشیمان می‌شوم. تای آن را باز کرده و مرتب تایش می‌کنم. مطمئناً روزی به کارم خواهد آمد، مثلاً برای تمیز کردن شیشه‌های مردم. پوزخندی روی لب‌هایم می‌نشیند. کارم به کجا رسیده که به کلفتی هم فکر می‌کنم. هر چند بی‌پولی، گرسنگی و بیماری، غرور حالی‌اش نمی‌شود. باید فکری برای همه این‌ها بکنم. از روی جدول کنار دکه‌ی روزنامه فروشی برمی‌خیزم و خاک پشت مانتو ام را با دست می‌تکانم. هنوز ظهر نشده است و من کلی وقت دارم تا خودم را با فکرهای درهم و برهم مشغول کنم و روز را به شب برسانم. خوشحالی عمه طاهره و استقبال او و سهیل از من بعد از گندی که بالا آوردم، دهانم را بست. حتی نتوانستم به آنها بگویم که به بدترین شکل ممکن اخراج شده‌ام. با کمال پرویی خنده‌ی بزرگی به آنها تحویل دادم و برایشان با آب و تاب از پاداشی که قرار بود به خاطر خرابکاری ام بگیرم، گفتم و تنها خدا می‌داند که چند بار در دل به حال خودم زار زدم و آرزوی مرگ کردم. من با این کوه مشکل چه کنم؟

روزنامه‌های جدیدی را که خریده‌ام در دست گرفته و روی نیمکت سیمانی پارک نزدیک محل کارم می‌نشینم. انگار عادت کرده‌ام که هر روز این مسیر را طی کنم. آمدنم به اینجا اصلاً دست خودم نیست. من مانند عروسکی کوکی شده‌ام که هر روز برای طی یک مسیر مشخص در یک ساعت معلوم کوک می‌شود و در یک ساعت ثابت همان مسیر را برمی‌گردد. به فکر و خیالات خودم پوزخند می‌زنم. من سالهاست مانند یک انسان معمولی زندگی نکرده‌ام. زندگی من فقط کار است و بی‌پولی و بیماری. در آن خبری از تفریح و خوشگذرانی نیست. مدت‌هاست تعطیلاتم در بیمارستان می‌گذرد و ولخرجی ام ساندویچ فلافل‌ی است که قبلاًها سر هر ماه میلاد را مهمان می‌کردم و آن هم با بیماری میلاد و بدتر شدن وضعیتش به کل قطع شد. خوبی زندگی من این است که نیازی نیست با بیکار شدنم به شکم سخت بگیرم. شکم من عادت کرده که با یک وعده‌ی غذایی، یک هفته را سر کند. اصلاً مگر آب را چه می‌شود که پول خرج دیگر مواد غذایی کنم؟! وقتی به یاد استخوان‌های بیرون زده‌ی میلاد می‌افتم، آه از نهادم بلند می‌شود. من حتی نمی‌توانم برایش غذایی مقوی درست کنم. اشک در چشمانم جمع می‌شود. دلم هوای روزهای بدون غم را می‌کند.

هوای عزیزانم را. آنهایی که سالهاست مرا تنها گذاشته و در زیر خروارها خاک آرمیده‌اند. نگاهی به ساعت گوشی ام می اندازم. هنوز چند ساعتی وقت دارم تا مثلاً از شرکت به خانه برگردم. با این فکر برخاسته و راه خروجی پارک را در پیش می گیرم.

باید خودم را به ایستگاه اتوبوس برسانم و بعد پرسیان پرسیان به بهشت زهرا بروم. به قدری درگیر زندگی گل و بلبلم شده ام که یادم نیست آخرین باری که به آنجا رفته ام کی بود؟ از وقتی تشخیص قطعی پزشکان درباره بیماری میلاد معلوم شد، دیگر به دیدار آنها نرفتم. از آنها به شدت شاکی بودم. چگونه می توانستند مرا با نوزده سال سن با یک بچه ی سه ساله به امان خدا بگذارند و راحت بخوابند؟ اگر آرمین رو به رویم بود به خاطر حرصی که از او داشتم به طرفش خیز برداشته و موهایش را می کشیدم. او هم با داد و بیداد همه را خبر می کرد. بعد پدر می آمد و با صدای بلند ما را صدا می زد و می گفت: چه خبرتونه؟ خونه رو گذاشتین رو سرتون.

آرمین سعی می کرد خودش را تبرعه کند: ببینش بابا. همه موهامو کند.

و به دستان من که به شدت درگیر کشیدن موهای لخت و پر پشتش بود اشاره می کرد. من هم با مظلوم نمایی که همیشه روی پدر اثر داشت، به آرامی مشت هایم را باز کرده و برای پنهان کردن موهای زیادی که از سر آرمین کنده ام آنها را پشت سر هم پنهان می کردم و با بغض ساختگی می گفتم: دروغ می گه بابا. همش اذیتم میکنه.

صدای شاکی آرمین بلند می شد که بلندتر از قبل می گفت: من کی اذیتت کردم آیلین؟ چرا دروغ می گی؟

برای لو نرفتن نقشه ام حتی نگاهش نمی کردم و اشک را به سختی به چشمانم می آوردم و می گفتم: بابا همش مجبورم می کنه میلاد رو تنهایی نگه دارم. خودش فقط خوش می گذرونه.

پدر لبخند مهربانی تحویلیم می داد و می گفت: قربون تو دختر برم من که به این زودی بزرگ شدی. برو اون بچه رو بیار خودم نگهش می دارم. تو برو درس بخون. باید خانم دکتر بشی ها.

این جمله همان جمله ای بود که پدر هر وقت می خواست عصبانی ام کند به کار می برد و همیشه هم موفق بود. او یک وارث برای اداره شرکت داروسازی اش می خواست که من نبودم. من قرار بود علایق خودم را دنبال کنم . بدون توجه به موهایی که در دو دستم بودند، دستانم را دو طرف بدن مشت کرده و پای راستم را چند بار به زمین می کوبیدم و می گفتم: ای بابا. چرا هی میگی دکتر دکتر.

بعد شمرده شمرده ادامه می دادم: من خانم مهندس... خانم مهندس...

پدر هم با همان لبخند جلو می آمد و بوسه ای بر پیشانی ام می زد و می گفت: تو تمام زندگی منی. مهندس هم می تونه دکتر بگیره دیگه. اون موقع میشه خانم دکتر. حالا هم زودتر میلاد رو بیار. زنگ می زنه نرگس خانم بیاد نگهش داره. تو با آرمین برین یه دور بزنین.

و من و آرمین بهتر از همه می دانستیم که چقدر از نگهداری از میلاد متنفر بود. او سالها بود که خودش را به تنهایی محکوم کرده و حتی دور و بر میلاد هم نمی رفت. کاش این روزها هم بود و حمایت می کرد، حتی اگر من هم جزو ممنوعه هایش بودم. کاش...

\*\*\*\*

-خانم برو کنار می خوام پیاده شم.

قبل از صدای مسافر کنار دستم، بوی بد عرق بدنش مرا به خود می آورد. سعی می کنم بینی ام را چین ندهم و او را نرنجانم. به سختی خودم را بین دو صندلی جای داده و نفرین های پیرزنی که آرنجم به سرش برخورد کرده است را به جان می خرم تا مسافرانی که قصد پیاده شدن دارند، بتوانند خودشان را به در خروجی برسانند.

-خوب بنده های خدا، شما که می خواین پیاده شین زودتر بیاین جلو واستین. حیفشون میاد دو دقیقه صندلیشون رو ول کنن.

خانم چادری پهلو دستم بعد از گفتن این جمله، به سختی چادرش را مرتب کرده و گوشه ی آن را به دندان می گیرد. وقتی نگاه و لبخند مرا می بیند با تأکید می گوید: والا!!!

سری تکان داده و راحت تر می خندم. دو دستم را به میله ی وسط اتوبوس گرفته ام تا با هر بالا و پایین رفتن اتوبوس به این طرف و آن طرف نیفتم. کم کم به مقصد نزدیک می شویم و برخلاف پیش بینی ام، من هنوز هم سرپا ایستاده ام و جایی برای نشستن نصیبم نشده است.

از اتوبوس پیاده شده و تازه نگاهم به دستان خالی ام می افتد. بعد از نزدیک به دو سال به اینجا آمده ام ولی حتی یک شیشه گلاب هم همراهم نیست. حواسم پی چند دکه ی کوچک که در نزدیکی ایستگاه اتوبوس هستند، می رود. مطمئنا می توانم آنجا چیزی برای خیرات کردن پیدا کنم. به آن سمت رفته و روبروی دکه ی گل فروشی می ایستم. گل هایش طراوت گل های گل فروشی های داخل شهر را ندارند ولی خوب برای مرده ها چه فرقی می کند. بیشتر گل هایش، گلایل سفید و قرمز و صورتی است. گل هایی که به نظر بوی مرگ می دهند. جلوتر می روم تا قیمت گل ها را بپرسم. گل فروش زحمتم را کم می کند. با آب و تاب از قیمت و ماندگاری گل های تقریبا پلاسیده اش برای مشتری خوش پوشش می گوید و من با خودم فکر می کنم ماندگاری بیشتر گل ها چقدر می تواند دعای خیر برای مرده بخرد؟! از همانجا عقب گرد کرده و راهم را کج می کنم. گل به درد آدم هایی مثل همین مرد خوش پوش می خورد که قیمت عینک آفتابی اش با پولی که من سالانه برای اجاره خانه می دهم، برابری می کند .

روبروی دکه ی بعدی می ایستم. فروشنده اش پسری کم سن و سال است. شاید بیشتر از هفده یا هجده سال سن نداشته باشد اما زبان چرب و نرمش نشان می دهد که آینده ی خوبی در این شغل خواهد داشت. با دیدنم سرش را جلو می آورد و لبخندی تقدیم می کند و می پرسد: چی بدم آبجی؟

بعد با دست به خرماها و بسته بندی های کوچک بیسکویت و شیرینی جلوی دکه اش اشاره می کند و می گوید: ببین چه خرماها و شیرینی های تازه ای دارم. یعنی مرده رو زنده می کنه. هر کی بخوره واسه مرده ات فاتحه می فرسته و روح اونم شاد می شه.

نمی توانم به تبلیغ هوشمندانه اش لبخند زنم. لبخندم باعث جسارت بیشترش می شود. خنده ی او هم بزرگتر شده و در یکی از بسته های خرما را برمی دارد و آن را روبروی من می گیرد و می گوید: بیا آبجی. بردار یه دونه بخور واسه بابای منم فاتحه بفرست.

سری تکان داده و یک خرما در دهانم می گذارم. شاید به آن خوبی که تبلیغش را می کرد نباشد، اما برای منی که از دیروز صبح جز خون دل چیزی نخورده ام، از هر غذایی لذیذ تر است. به جای اینکه گلوکز موجود در خرما مغزم را به کار بیاندازد آن را غیر فعال کرده و بدون فکر به پول موجود در جیبم یک بسته خرما و یک شیشه گلاب سفارش می دهم. آنها را در نایلونی می گذارد و آن را به طرف می گیرد. وقتی مبلغ آن را می گوید بادم خالی می شود. من حتی نمی دانم چقدر پول به همراه دارم. به سرعت تک تک جیب های کیفم را زیر و رو می کنم. فقط دو اسکناس دو هزار تومانی و یک اسکناس پنج هزار تومانی می یابم. زیاد هم بد نیست. فقط نزدیک به همین مبلغ را لازم دارم تا با این پسر بی حساب شوم. کم مانده است گریه ام بگیرد. جیب کوچک جلوی کیف را باز می کنم. مطمئنم درون آن پول یافت نخواهد شد اما مجبورم اینگونه نشان دهم تا بعد به بهانه نیاوردن کیفم حداقل یکی از دو قلم خریدم را پس دهم. نیم نگاهی داخل آن انداخته و آن را می بندم. قبل از این که سر بالا بگیرم دوباره جیب را گشوده و نگاهش می کنم. آنچه می بینم قابل باور نیست. این بار اشک شوق در چشمانم می نشیند. با ناباوری دو انگشت شست و اشاره ام را درون جیب هل داده و به سختی دو تراول پنجاه تومانی که داخل آن است را بیرون می کشم. اگر چشمان منتظر پسر فروشنده اینگونه مرا نمی پایید، همانجا پول ها را می بوسیدم. ذوقم را با سرفه ای مخفی کرده و یکی از تراول ها را به طرف او می گیرم. حالا با خیال راحت تر می توانم خرید کنم. یک بسته خرمای دیگر هم سفارش می دهم. ساده لوحانه است که فکر کنم روزی این پول ها را در داخل جیب

این کیف گذاشته و آن‌ها را از یاد برده‌ام و امروز آنها سر بزنگاه به دادم رسیدند اما من این تفکر احمقانه را بیشتر از فکر به ترحم احتمالی اطرافیانم می‌پسندم.

از همان جلوی دکه، در یکی از بسته‌های خرما را برمی‌دارم و به تمام کسانی که سر راهم هستند تعارف می‌کنم. برخلاف آنچه فکر می‌کردم بدون اینکه یک بار هم سردرگم شوم، مستقیم بالای دو قبر هم شکل می‌رسم. گویی پاهایم حافظه‌ی بهتری نسبت به من دارند که اینقدر راحت و بدون مشکل مرا به آن جایی که باید، می‌آورند. بسته‌ی خرما می‌دانم که تمام شده و همانطور خالی در دست نگه داشته‌ام را درون سطل زباله نزدیک قبرها می‌اندازم. نفسی تازه کرده و دوباره به طرف قبرشان می‌روم. این رفتن بسیار سخت‌تر از دفعه‌ی قبل است. دفعه‌ی قبل، پاهایم مرا به اینجا کشاند ولی این بار حافظه‌ام به کمک آمده است. اگر دست خودم بود خیلی از صفحه‌های ذهنم را عوض می‌کردم. به یاد آوردن اتفاقات تلخ گذشته هیچ لطفی نمی‌تواند داشته باشد. بدون توجه به کثیف شدن احتمالی لباس‌هایم، بین دو قبر چهار زانو می‌زنم.

آفتاب یک روز مردادی مغز سرم را نشانه گرفته است. تمیزی سنگ قبرها این واقعیت را بر سرم می‌کوبد که برعکس من و میلاد این دو نفر هنوز هم کس و کار دارند. پوزخندی روی لب‌هایم شکل می‌گیرد. اگر من و میلاد هم کنار این‌ها می‌خوابیدیم حالا محکوم به تنهایی و بی‌کسی نمی‌شدیم.

نیم ساعت است نشسته‌ام و بزرگترین هنرم این است که جلوی شکستن بغضی که از همان دقیقه اول مصرانه راه گلویم را گرفته بود را بگیرم. می‌دانم اگر بغضم بشکند دیگر جلودار آن نخواهم بود. دلم برای تک‌تک لحظه‌های بودن‌شان تنگ شده است. به یاد آغوش گرم مادر، سر روی خاکش می‌گذارم و بغضم با صدا می‌شکند. سنگ سیاه قبرش داغ و سوزان است. روسری‌ام را بین سنگ و صورتم قرار می‌دهم تا جلوی سوختن پوست صورتم را بگیرد. حرفی برای گفتن ندارم. برای گله و شکایت به اینجا نیامده‌ام. تنها با امید اندکی آرامش اینجا هستم اما آرام آرام و زیر لب با مادر درد دل می‌کنم. شاید به خاطر خاصیت وجودی مادران است که نمی‌توانم دردم را برای او آشکار نسازم. مادرها عادت کرده‌اند به سنگ صبور بودن و من این روزها چقدر محتاج این سنگ صبورم.

سر که بلند می‌کنم سایه‌ی درخت نزدیک قبرها بر روی سرم افتاده است. ساعت روی گوشی نشان می‌دهد که بیشتر از یک ساعت است که مشغول عقده‌گشایی هستم.

سرم را به سمت راست می‌چرخانم. نام آرمین به من دهن کجی می‌کند. چقدر جوان بود برای هم آغوش خاک شدن. به رویش لبخند می‌زنم. چشمه‌ی اشکم دوباره در حال جوشیدن است. به سختی جلوی ریزش آن را می‌گیرم. آرمین طاقت اشک ریختنم را ندارد. صدای زنگ گوشی ام مرا از جا می‌پراند. در دنیای خودم غرق شده‌ام و این تماس غیر منتظره برایم مانند شوک است. گلویم را صاف کرده و تماس را پاسخ می‌دهم.

-سلام خوبی؟

صدای ضعیف میلاد هم خنده بر لبم می‌آورد. با شادی که از شنیدن صدای نسبتاً سر حالش بر دلم نشست است، می‌گویم: سلام عزیز دلم. شما خوبی آقا؟

خنده کم جانی کرده و می‌گوید: منم خوبم فقط. دلم برات تنگ شده.

خنده ام جان می‌گیرد و می‌گویم: قربون دلت برم من. کارم داره تموم می‌شه کم کم. تا یکی دو ساعت دیگه خونه ام

حالا او هم با انرژی تر از قبل سخن می‌گوید: آره خوبه. فقط...

سکوت می‌کند و من بعد از فقط هزار کلمه ردیف می‌کنم و به نتیجه نمی‌رسم. طولانی شدن سکوتش باعث می‌شود با نگرانی بپرسم: فقط چی عزیزم؟

گویی قصد عوض کردن بحث را دارد که جواب می‌دهد: هیچی فقط زود بیا

این بار من سکوت می‌کنم. تقصیر خودم نیست که با کوچکترین حرفی نگران می‌شوم و فکرم هزار و یک جا می‌رود. من با نگرانی بزرگ شده‌ام.

-کاری نداری؟



بی توجه به سوالش می پرسم: چی شده میلاد؟

کمی هول شده است.

- هیچی به خدا

مصرانه روی سوالم هستم: واسه چی اینجوری حرف عوض می کنی؟

می نالد: من که حرف عوض نکردم

دست خودم نیست وقتی به خاطر طفره رفتن هایش عصبی می شوم و می غرم: اگه من تو را نشناسم که آیلین نیستم. درست و حسابی بگو ببینم چی شده؟

لحظه ای سکوت می کند و بعد با کلی من و من کردن، می گوید: من ... من راستش ...

نفس عمیق می کشد و خیلی غیر منتظره می پرسد: پول داری؟

لحظه مات و مبهوت می مانم. انتظار هر حرفی را دارم به جز این. با صدای ضعیفی می گویم: پول واسه چی؟

صدایش از بغض می لرزد: هیچی فقط... فقط هوس پیتزا کردم...

و من متعجبم که چرا هنوز زنده ام. چرا از خجالت آب نمی شوم و در زمین فرو نمی روم. اشک در چشمانم می دود. میلادم بعد از ماهها هوس چیزی کرده است مگر می شود خواسته اش را اجابت نکنم؟ ضربه ای به سنگ قبرها زده و از جا بلند می شوم. خاک پشت مانتو ام را می تکانم. تمام تلاشم را می کنم که بغض صدایم را پنهان کنم: معلومه که پول دارم. مگه می شه آقا میلادم چیزی هوس کنه و من براش نخرم.

دلیل این همه خجالت او را نمی فهمم. این وسط این من هستم که باید از شرم خواسته ی کوچک او بمیرم.

-مطمئنی پول داری؟

سعی می‌کنم صدایم شاد تر از همیشه باشد: آره... آره دارم. فقط تو بگو چه پیتزایی می‌خوای؟ کمی سکوت می‌کند. انگار دارد با خودش طعم انواع پیتزاها را مرور می‌کند. درست است که مدتی است پیتزا نخورده است اما زمانی فست فودها پاتوقش بودند. سکوت را می‌شکنند: می‌گم آیلین برای عمه طاهره و سهیل هم می‌خری؟

دست خودم نیست که تمام زحمتی که به آنها داده‌ام را فراموش کرده و چند دقیقه با خودم حساب کتاب می‌کنم. آنقدر پول دارم که بتوانم چهار پیتزا بخرم اما باید خیلی بیشتر از قبل قناعت کنم. حالا دیگر هیچ درآمدی ندارم. تنها کاری هم که بلدم همان بافتنی‌های کوچک و کم‌ارزش است که دردی از دردهایم دوا نمی‌کنند اما دل میلاد را هم نمی‌توانم بشکنم. او مدت‌هاست که از من چیزی نخواست است. شاید این یکی از آخرین خواسته‌هایش باشد. نوک زبانم را گاز گرفته و پر انرژی می‌گویم: اصلاً بیا به کاری کنیم. به عمه و سهیل بگو ساعت نه آماده باشن. می‌خوایم بریم بیرون پیتزا بخوریم. خوبه؟

خنده‌ی با صدایش را می‌شنوم و در دل می‌گویم: گور بابای هرچی پوله...

\*\*\*\*

نیم‌ساعتی است که به خانه رسیده‌ایم. میلاد از شدت خستگی داخل تاکسی خوابش برد و سهیل زحمت آوردنش به اتاقمان را کشید. شب خوبی بود. تقریباً تمام پولی که برایم مانده بود را خرج کردم، اما باز هم خوش گذشت. به خنده‌های از ته دل میلاد که مدت‌ها بود ندیده بودمش، می‌ارزید.

لبخندی بر لب نشانده و دست به زانو می‌گیرم تا لباس‌هایم را تعویض کنم. و خودم هم کمی بخوابم. عمه طاهره هم به اتاقش رفت تا پس از تعویض لباس به اینجا بیاید. لباس‌هایم را کم کرده و دستی به موهای آشفته‌ام می‌کشم. تشک‌ها را پهن می‌کنم. برای برداشتن بالش‌ها خم می‌شوم که تقه‌ای به در اتاق خورده و عمه طاهره با سینی چای وارد اتاق می‌شود. لبخند عمق می‌گیرد. چای همان چیزی است که در این لحظه واقعا به آن احتیاج دارم. بالش‌ها را روی تشک

می اندازم و به طرفش رفته و سینی را از دستش می گیرم. آن را بین دو تشک می گذارم و روی تشک خودم می نشینم. عمه هم روی تشک خودش می نشیند و در حالی که پای دردناکش را دراز کرده و آن را ماساژ می دهد، می گوید: یه چای هم برای سهیل بردم. بچه ام کسی رو نداره یه چایی دستش بده.

لبخندی زده و می گویم: شما هوای همه مون رو دارین. کس و کار بهتر از این؟

لبخندی روی لب هایش می نشیند. دست روی دست هایم می گذارد و می گوید: یه حرفی زد بچه ام روم نشد بهش نه بگم.

ابروهایم از تعجب بالا می پرد و می گویم: چی گفت؟

نفسی تازه می کند و نگاهش را مستقیم به نگاهم گره می زند و می گوید: بچه ام دلش یه جا گیره. لیوان چای را در دست می گیرم. داغ داغ است اما می خواهم زودتر بخوابم. عمه حرفش را قطع کرده است. خسته تر از آنم که داستان عشقی سهیل برایم جالب باشد اما نگاه منتظر عمه نشان می دهد که باید از او سؤال بپرسم تا راضی شده و زودتر حرفش را تمام کند. پس لبخندی تحویلش داده و می گویم: طرف کی هست حالا؟

و جرعه ای از چایم می نوشم. عمه با کمی مکث می گوید: از تو خوشش اومده.

از تعجب چای موجود در دهانم را به بیرون پرت کرده و به شدت به سرفه می افتم. عمه نیم خیز می شود و چند مشت جانانه و پشت سر هم به پشتم می کوبد. حالم که کمی جا می آید، دستم را بالا می آورم تا از ضرباتش نجات یابم. عمه دوباره سر جایش می نشیند و می پرسد: بهتری الان؟

چند سرفه ی دیگر می زنم و در جواب سری تکان داده و بریده بریده می گویم: عمه می خوام شوخی کنی اول موقعیت رو بسنج.

لیوان را دوباره به لب هایم نزدیک کرده و ادامه می دهم: نزدیک بود خفه بشم.

عمه صورتش را جمع می کند و سریع لیوان را از دستم می گیرد و می گوید: اولاً شوخی نکردم. در ثانی مگه الان تو این چاییا رو آب پاشی نکردی که دوباره داری میخوریشون.

قسمت دوم جمله اش برایم جذاب تر است. با نوک انگشت اشاره ام وسط سرم را می خارانم و می گویم: ببخشید اصلاً حواسم نبود. اینقدر خسته ام که مغزم کار نمی کنه.

عمه لیوان مرا روی سینی گذاشته و آن را کنار می کشد. روی زانو کمی جلو می آید و دستانم را در دست می گیرد و می گوید: ول کن این حرفارو. من به سهیل چی بگم؟

نگاهم را بین چشمانش به حرکت در می آورم. می خواهم جدیت حرفهایش را تخمین بزنم. هیچ اثری از شوخی در نگاهش نیست. آب دهانم را قورت داده و با صدای آرامی می پرسم: عمه جدی که نمی گی؟

اخم کوچکی بین دو ابرویش می نشیند و دستم را رها کرده و دستش را یک بار در هوا تکان می دهد و می گوید: یعنی من با این سن و سال با تو شوخی دارم، اونم در مورد مسئلهای به این مهمی؟ کمی طول می کشد تا از بهت بیرون بیایم. چشمانم را گرد کرده و می گویم: آخه چطور ممکنه؟ سهیل نزدیک چهار سال از من کوچیکتره.

اخم عمه غلیظ تر می شود. سری تکان داده و می گوید: یعنی چی؟ کوچکتتر بودن چه ربطی به علاقه داره؟

لبخند ناباوری می زنم و می گویم: عمه منظور تون چیه؟ مگه می شه با این شرایط ازدواج کرد؟

ذره ای هم از شدت اخمش کاسته نمی شود. فشاری به دستم می آورد و می گوید: مگه شرایطتون چشه؟ خانواده ی سهیل وضع مالی خوبی دارند. سهیل هم اگه اینجاست به خاطر اینکه که مثلاً مستقل باشه. تا حالا مامانش چند بار اومده دیدنش. خیلی خانم خوبیه. مطمئنم برای تو هم مادر خوبی می شه.

با تعجب می گویم: یعنی می گی من به خاطر پول و مادرش باهاش ازدواج کنم؟

سری به طرفین تکان داده و ادامه می دهد: اصلاً آگه مامانش بفهمه که شرایط زندگی من چه جوریه فکر می کنی راضی بشه عروسش بشم؟ هر کس با من ازدواج کنه یه کوه مشکل رو هم باید قبول کنه.

تشر می زند: این چه حرفیه؟ مگه تو چته؟ خیلی هم از خدایون باشه!

لحنش نرم تر می شود و لبخند کوچکی چاشنی صحبتش می کند: مطمئنم کل دنیا رو بگردن دختر به خانمی تو پیدا نمی کنن.

لبخند مهربانی زده و ادامه می دهد: من چند تا پسر تو فامیل شوهرم می شناسم. آگه مطمئن بودم که با زندگی با یکی از اونا خوشبخت می شی حتماً برای یکی شون ازت خواستگاری می کردم ولی می دونم که تو واسه اونا خیلی حیفی!

لحن مهربان و دلسوزانه اش خنده بر لبانم می آورد. با این وجود هنوز دلایل زیادی برای قبول نکردن حرفش دارم. سرم را روی شانه خم کرده و می گویم: آخه کدوم مردی حاضره زنی رو بگیره که از همون اول یه بچه ی مریض داره؟ من مثل شما فکر نمی کنم. وضعیت من اونقدر بد هست که بدونم هر کسی باهام ازدواج کنه و شرایطم رو قبول کنه یا باید خیلی عاشق باشه یا دیوونه.

اشاره ای به میلاد کرده و ادامه می دهد: این بچه رو ببینین. من نه می تونم تنه اش بذارم، نه می تونم انتظار داشته باشم کسی پیدا بشه که دوتا مون رو بخواد. به خاطر همین کلا قید ازدواج رو زدم. حداقل تا وقتی که تکلیف مریضی میلاد مشخص نشه.

عمه طاهره دوباره رو ترش کرده و سرزنشم می کند: این چه حرفیه آیلین؟ این بچه خوده برکته. تو نمی دونی چقدر داری ثواب می کنی که اینجوری بدون چشم داشت، تر و خشکش می کنی. سهیل هم تمام شرایط تو رو می دونسته که پا پیش گذاشته. بنده ی خدا غریبه که نیست. داره با ما زندگی می کنه. مگه می شه که ندونه آگه تو رو می خواد باید میلاد رو هم بخواد؟ مطمئن باش فکراشو کرده.

سری بالا انداخته و می گویم: نمی دونم اما قبولش واسم سخته .

عمه آزادانه می خندد و کمی به من نزدیکتر می شود. سر خم کرده و نگاهی به صورتم می اندازد و می گوید: عروسمون ناز داره ها!

این حرفش خجالت زده ام می کند. لبخندی می زنم و سرم را بیشتر پایین می اندازم. عمه دست زیر چانه ام می اندازد و سرم را بالا می آورد و می گوید: اجازه بده بهش بگم با خانواده اش صحبت کنه. اگه شرایطت رو قبول کردند پا پیش بذارند، اگه نه هم که ما رو به خیر و اونا رو به سلامت. سری تکان داد و می گویم: فقط عمه جان بهش بگید جواب من قطعی نیست. باید با خانواده اش هم صحبت کنم.

عمه دست به زانو می گیرد تا بلند شود. با این حرفم لبخندی زده و می گوید: خودم می دونم چی باید بهش بگم. یه جووری می گم که پیش خودش فکر و خیالات نکنه.

بعد با یک حرکت بلند می شود و ادامه می دهد: برم به بچه ام خبر بدم که دلش آب شد!

و از اتاق خارج می شود. حرکاتش لبخند به لبم می آورد. به قدری خوشحال است که از یاد می برد که باید برای بلند شدن دست به زمین بگیرد و کلی تلاش کند. گویی شادی این خبر دردش را کم کرده است.

## فصل سوم:

از روزی که سهیل با همان سر به زیری همیشگی و لبخند مهربان اش برای خداحافظی به اتاقم آمد و وعده ی دو روز بعد را به من و عمه طاهره داد، دقیقا هشت روز و سیزده ساعت می گذرد و من روزهاست که دیگر انتظارش را نمی کشم. شاید از همان روز اول هم امیدی به بازگشتش نداشتم. من بهتر از هر کسی از شرایطم آگاهم. اگر پدر و مادری حاضر به ازدواج فرزندشان با من شوند، جای تعجب دارد.

-آیلین مادر، چرا سر کار رفتی؟

تغییری در وضعیت نشستیم ایجاد نمی کنم، فقط سرم را روی دستم جابجا کرده و دوباره آن را روی دستانم می گذارم و به عمه نگاه می کنم. او هم گرفتار گرفتاری های من شده است. خوشبختانه نیازی نیست بار دیگر به او دروغ بگویم. امروز جمعه است و من هم همین را می گویم. عمه "آهانی" می گوید و با همان روش سخت خودش با چند حرکت روی زمین جاگیر می شود. پایش را کمی دراز می کند و مشغول ماساژ آن می شود و من با خود می اندیشم چند روزی است درد پا هایش زیاد شده است. امیدوارم فکرش را درگیر دیر کردن سهیل نکرده باشد.

-دقت کردی بچه ام چند روزه دیگه نفسش مشکل نداره شکر خدا. باید برایش صدقه بدم.

لبخندی زده و سرم را تکان می دهم. نگاه او هنوز به میلاد است که طبق معمول این چند وقت، به لطف مسکن های قوی ای که به خوردش می دهیم در خواب سنگینی به سر می برد. بی حوصله و سردرگمم. فکرم هزار جا در سفر است. بیکاری، بیشتر از همیشه رویم فشار آورده و دیگر هیچ پس اندازی برایم نمانده است. تنها یادگاری که از آرمین برایم مانده، ساعت گران قیمتی است که می دانم اگر به قیمت بفروشمش به راحتی می توانم هزینه ی داروهای این ماه میلاد را تامین کنم، اما واقعا حیفم می آید. آن ساعت را برای آخرین سال نو زندگی اش، با هم خریدیم. چقدر برای خرید آن مرا حرص داد تا راضی شد آن را به دستش ببندد. مدام می گفت که از این سوسول بازی ها خوشش نمی آید. اهل ساعت بستن نبود. می گفت وقتی گوشی موبایل با این همه امکانات در

اختیارش است دیگر نیازی به ساعت ندارد. آن روز هیچ کدامان نمی دانستیم که روزی قرار است همین ساعت مدرکی باشد برای شناسایی جنازه ی تکه تکه شده اش .

حتی یادآوری اتفاقات تلخ گذشته عصبی ام می کند. " پوفی " می گویم و سرم را از روی دستانم بر می دارم. عمه که تمام حواسش به من است، این حرکت مرا هم پای کلافگی از آمدن سهیل می گذارد و با دلسوزی می گوید: غصه نخوری ها مادر. حتما یه چیزی شده که سهیل نتونست بیاد. اصلا نیومد هم مهم نیست. چیزی که زیاده پسر خوب.

سری تکان داده و سعی می کنم لبخند بزنم. با لحن بی تفاوتی می گویم: عمه جان، من اصلا به سهیل فکر نمی کنم. اینقدر فکر و خیال دارم که نیومدن سهیل توش گمه.

عمه ابرو درهم کرده و کنجکاوانه می پرسد: باز چی شده مادر؟

آهی کشیده و نگاهم را به میلاد می دوزم و می گویم: چی می خواستین بشه. یه نگاه به این بچه بندازین. غیر از پوست و استخون هیچی ازش نمونده.

عمه هم نفس عمیقی می کشد و می گوید: توکلت به خدا باشه مادر. این بچه هم خوب می شه. من مطمئنم. فقط باید صبر داشته باشید.

به طرفش برمی گردم. اشک در چشمانم حلقه می زند. با صدایی که از بغض می لرزد، می گویم: چقدر صبر؟ اصلا جای سالمی تو بدنش مونده که بتونم صبر کنم؟ داره جلوی چشمم آب می شه و هیچ کاری از دستم بر نمی آد. کاش من مریض می شدم و اون...

سد اشک هایم می شکند و صورتم در کسری از ثانیه خیس می شود. دست روی دهانم می گیرم تا صدای هق هقم میلاد را بیدار نکند. کاش راهی بود تا درد و بیماری ها را می شد از شخصی به شخص دیگر انتقال داد. آن وقت من تمام دردهای او را به جان می خریدم . لحظاتی می گذرد و سکوت اتاق را تنها صدای هق هق آرام من می شکند. گویی عمه هم دیگر امیدی ندارد که ساکت



نشسته و فقط گهگاهی اشک چشمانش را با گوشه روسری اش می گیرد. کمی که آرام می گیرم لبخند دردناکی زده و می گویم: ببخشید عمه جون، شما رو هم ناراحت کردم.

عمه آهی می کشد و می گوید: به خدا نمی دونم چی بگم. دلم برای این بچه هم خونه. کاش کاری از دستم بر می اومد.

انگار من باید این دفعه او را آرام کنم. لبخندم را وسعت داده و می گویم: شما هم مثل من لوس شدین ها. من یه عمه ی مهربون دارم که نازمو می خره. شما نازکش نداری. من از این کارا بلد نیستم، گفته باشم .

لبخند کم جانی که روی لب هایش شکل می گیرد نشان دهنده ی موفقیت من در عوض کردن روحیه ی اوست. دستی در هوا تکان داده و می گوید: پاشو، پاشو واسه من زبون نریز. برو از اتاق من عینکم رو بیار، قرآن امروز رو نخوندم.

دستورش را اطاعت کرده و از اتاق خارج می شوم. پشت در اتاق لحظه ای می ایستم و نفسی تازه می کنم. چند روزی است که احساس می کنم نفس کشیدن سخت شده است. خوب می دانم دلیلش چیست. فروش یادگاری آرمین آخرین راه نجات من است و حتی فکر به آن قلبم را می فشارد. تکیه ام را از در برداشته و به طرف روشور کوچکی که در راهروی اتاق تعبیه شده است، می روم. آبی به صورتم می زنم و برای برداشتن عینک عمه وارد اتاقش می شوم.

روز هاست که این اتاق تنها جای وسایل اوست و تمام وعده های غذایی و ساعات خواب را در اتاق ما سپری می کند. عینکش را از روی طاقچه ی کوچک اتاقش برداشته و از اتاق خارج می شوم.

دقایقی است که دراز کشیده و سعی می کنم کمی استراحت کنم. صدای آرام قرآن خواندن عمه در اتاق می پیچد و آرامش آن کم کم مرا به دنیای بی خبری می برد.

صدای سرفه های سنگینی باعث می شود از خواب بپریم. خیلی سریع خودم را به میلادی می رسانم که از شدت سرفه رنگش کبود شده و به به سختی تلاش می کند کمی اکسیژن به ریه های بیمارش

برساند. عمه طاهره هم بیدار شده و کنار او می‌نشیند. میلاد را به او می‌سپارم و خودم به سرعت آمپول و اسپری هایش را آماده می‌کنم. زمان می‌گذرد و اثری از بهبود در او دیده نمی‌شود. صدای همهمه‌ی همسایه‌ها را از بیرون می‌شنوم. همه جمع شده‌اند. هر کس چیزی می‌گوید و نظری می‌دهد. نمی‌دانم چند دقیقه می‌گذرد و میلاد همچنان در حال جان دادن است، که تقه‌ای به در خورده و دو مرد با لباس امدادگران وارد اتاق می‌شوند. اینکه چه کسی به آنها زنگ زده واقعاً اهمیتی ندارد، مهم این است که میلاد باید به موقع به بیمارستان برسد.

به سرعت او را با برانکارد از اتاق خارج می‌کنند و من با برداشتن مانتو ام به دنبالش روانه می‌شوم. پا که به حیاط می‌گذارم با به یاد آوردن موضوعی دوباره بر می‌گردم. جعبه‌ی مورد نظرم را از داخل یکی از چمدان‌های کوچکم بر می‌دارم و درون کیفم پرش می‌کنم. مطمئنم بدون پول کسی میلاد را درمان نخواهد کرد. وقتی آرمین نیست، یادگاری اش را می‌خواهم چه کنم؟ یادگاری من از تمام آنهایی که تنه‌ایم گذاشتند میلاد است و بس...

پشت در اتاقی نشسته‌ام و دو کلمه "ورود" و "ممنوع" به من دهن‌کجی می‌کنند. عمه طاهره هم کنارم نشسته و زیر لب ذکر می‌گوید. نشستن، نمی‌تواند آرامم کند. از جا برمی‌خیزم و راهروی جلوی آی‌سی‌یو را یک دور از سر تا ته آن طی می‌کنم اما باز هم دریغ از ذره‌ای آرامش. دوباره سر جای خودم می‌نشینم و پایم را تند تند تکان می‌دهم. این کار هم آرامم نمی‌کند. تنها چیزی که الان می‌تواند قرار را به دل بی‌قرارم برگرداند، در آغوش کشیدن میلاد و بوسیدن سر و صورت بدون موی اوست.

اولین قطره‌ی اشک که روی گونه‌ام می‌چکد، رویم را به طرف آی‌سی‌یو برگردانده و سرم را به دیوار می‌چسبانم. اشک‌هایم در حال مسابقه هستند. دلم فریاد زدن می‌خواهد. وقتی به اتفاقی که در انتظارم است فکر می‌کنم، دلم می‌خواهد همین الان به بهشت زهرا بروم و در کنار عزیزانم بخوابم و دیگر بلند نشوم.

حرف هایی که چند ساعت پیش شنیدم، مانند شنیدن ناقوس مرگ است. من همان لحظه که پزشک میلاد تنها راه ممکن برای طولانی تر شدن عمر او را عملی سنگین اعلام کرد و مرا به حسابداری فرستاد و من متوجه شدم که دیگر حتی دفترچه ی بیمه ام اعتبار لازم را ندارد، با شنیدن هزینه ی عمل میلاد، مردم.

بیست میلیون تومان قیمت حدودی جان میلادم است و من حتی بیست هزار تومان هم ندارم. همان لحظه روح از تنم جدا شد و جسمم را تنها به امید پیدا کردن راه حلی به این طرف و آن طرف کشاندم.

با باز شدن در آی سی یو سریع تر از عمه به خود آمده و خودم را به اولین پرستاری که از در خارج می شود، می رسانم. ساعت حدوداً هشت صبح است و من می دانم که زمان تعویض شیفت آنهاست. پرستار بیچاره که از هجوم ناگهانی من به سمتش شوکه شده است، قدمی عقب گذاشته و همان جا می ایستد. روبرویش می ایستم و می گویم: خانم پرستار تورو خدا بگید حال میلادم خوبه؟

نفسی تازه کرده و با لبخند کوچکی می می پرسد: شما آیلین خانمی؟

سرم را پایین و بالا می کنم و جواب سوالش را می دهم. لبخندش گرم تر می شود و می گوید: میلاد همش شما رو صدا می زنه و می گه به آیلین بگید نگران من نباشه.

بعد نگاهی به چشمان خسته ام می اندازد و ادامه می دهد: در ضمن کلی خواهش کرد بهتون بگیم حتما برید خونه و استراحت کنید.

به سختی لب هایم را به سمت بالا انحنای داده و می گویم: می شه ببینمش؟

لبخندش جمع می شود و گویی کمی دستپاچه است.

-راستش فعلا وضعیتش زیاد مساعد نیست. بهتره شما به فکر انجام کارهای عملش باشید تا زودتر جراحی بشه. قبل از عمل حتما اجازه می دن ببینیدش...

وبا گفتن "با اجازه" ای از جلوی من رد شده و مرا با دنیایی فکر و خیال تنها می گذارد. آخر یک تومان، دو تومان نیست که از این و آن بگیرم. نزدیکان من، عمه طاهره و بقیه ساکنین خانه هستند که اگر تمام زندگی شان را روی هم بگذارند باز هم ده میلیون تومان کم می آوریم. مطمئنم تا موقع ترخیص میلاد، به لطف ثبات قیمت دلار! چند میلیونی هم به آن اضافه خواهد شد.

-چی گفت مادر؟

صدای عمه طاهره باعث می شود به طرفش برگشته و گنگ نگاهش کنم. ذهنم آشفته تر از آن است که متوجه منظورش شوم. حالم را می فهمد و سوالش را تکرار می کند: چی گفت آیلین جان؟ می ذارن میلاد رو ببینیم؟

سری به نفی تکان داده و به طرف صندلی های کنار راهرو می روم. خودم را تقریباً روی صندلی پرت کرده و نیم نگاهی به عمه که پشت سرم می آید و منتظر پاسخ سوالش است، می اندازم و می گویم: می گه باید پول عمل رو جور کنیم. بعد می ذارن ببینیمش.

صورتش گرفته تر از قبل می شود و او هم مانند من روی صندلی آوار می شود. با صدایی آرام می پرسد: هزینه ی عمل چقدره؟

پوزخندی زده و می گویم: پول خون من...

عمه به طرفم می چرخد و می گوید: یعنی چه قدر؟

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه داده و چشمانم را می بندم و می گویم: می گه حدود بیست تومن. البته اگه دکتر دستمزدش رو نگیره. باید برم باهاش صحبت کنم.

به طرف او می چرخم. دهان بازش نشان می دهد که او هم انتظار این مبلغ را نداشته است. ما فقیر بیچاره ها، با این مقدار دو سال زندگی می کنیم، حالا یک شبه جور کردنش کار حضرت فیل است. عمه نگاهش را در چهره ام می چرخاند و با تردید می گوید: خوب... خوب نمی شه ببریمش یه بیمارستان دیگه؟

دوباره سر به دیوار می گذارم و می گویم: می گن نمی شه تکونش داد. در ضمن دکترش این جا کار می کنه. بهتر از اون نداریم تو این شهر.

عمه هم مانند من سر به دیوار می زند و آهی می کشد. دوباره به طرفم می چرخد و مانند کسی که راه حل مشکلی را کشف کرده باشد چهره اش شکفته می شود.

-می گم نمی تونی به رئیس بگی زودتر حقوق و اضافه کاریتو بده. پول اون قرار داد که خیلی زیاد بود.

حتی نمی توانم پوزخند هم بزنم. او که تقصیری ندارد. من به همه دروغ گفته ام. قطره اشکی که از زیر پلک بسته ام راه می گیرد را با نوک انگشت اشاره پاک کرده و آرام می گویم: عمه من خیلی وقته اخراج شدم.

با چنان سرعتی به طرفم برمی گردد که صدای مهره های گردنش را می شنوم. زیر چشمی نگاهش می کنم. جمله ای برای نشان دادن بهتش پیدا نمی کند. بدون برگشتن به طرفش، لبخند تلخی زده و می گویم: همون روز که رفتم برای تحویل نقشه اخراجم کردن.

\*\*\*\*

نیم ساعتی است که روی نیمکت سنگی محوطه ی سر سبز بیمارستان نشسته ام و سعی می کنم از هوای آلوده اش کمی اکسیژن جدا کرده و تحویل ریه هایم دهم. این کار هم داغ دلم را تازه می کند. ریه های میلادم برای ذره ای اکسیژن تقلا می کند. عمه طاهره هنوز هم از من دلخور است. فکر می کند چون محرم نمی دانمش، واقعیت را به او نگفته ام. نمی داند که خودم چقدر به این دروغ احتیاج داشتم. چند روز تظاهر به خوشبختی هم روحیه ام را خوب می کرد.

از آمدن او که ناامید می شوم، دست به زانو گرفته و پاهای بی جانم را به طرف در خروجی بیمارستان هدایت می کنم. باید آخرین بازمانده هایم را هم در معرض فروش قرار دهم تا شاید کمی از مبلغ لازم را آماده کنم.

از در مغازه که بیرون می آیم، غم عالم روی دلم سنگینی می کند. ساعت را به قیمت خیلی خیلی بالاتر از آنچه فکرش را می کردم، فروخته ام اما همان لحظه با ورود مشتری به مغازه فهمیدم کلاهی به گشادی پنج میلیون تومان به سرم رفته است. در حالی که هنوز من مشغول شمردن پول های دریافتی از صاحب مغازه بودم، پسر جوانی وارد مغازه شد و به گمان اینکه من ساعت را نپسندیده ام، آن را به دستش بست و کلی از آن تعریف کرد. قیمتش را که پرسید، رقمی که صاحب مغازه گفت، باعث شد سرم را از روی پول ها بلند کرده و با چشمانی گرد شده نگاهش کنم. او هم زیر چشمی مرا می پایید.

گویی قیمت دلار با انصاف و مردم رابطه عکس دارد. هرچه نرخ دلار بالاتر، نرخ مردانگی و انصاف پایین تر می شود و مقدارش آب می رود. کاش همه چیز برعکس بود...

مانند مادر مرده ها گوشه ی اتاق کز کرده و به در و دیوار نگاه می کنم. نیم ساعتی است که از بیمارستان به خانه برگشته ام و زانوی غم بغل گرفته ام. باز هم موفق به ملاقات میلاد نشدم و حتی درست نمی دانم حالش تا چه حد وخیم است؟ فکری مانند خوره مغزم را می خورد. اگر آن طور که می گویند حالش زیاد بد نیست، پس چرا اجازه ملاقات نمی دهند؟ آهی می کشم و دستم را از روی سرم برداشته و نگاه دیگری به گوشه گوشه ی اتاق می اندازم. نمی دانم فکرم درست است یا نه اما راه دیگری ندارم. وسیله چندانای هم ندارم. دست به زانو گرفته و بلند می شوم. باید آخرین تلاش خود را برای جور کردن پول عمل میلاد بکنم. هنوز بیشتر از ده میلیون تومان کم دارم. هرچند با تحویل این خانه هم دردی از من دوا نمی شود اما وقتی هیچ راهی نیست، مجبورم. برای خواب می توانم به نیمکت محوطه ی بیمارستان هم متوسل شوم اما بدون میلاد دلیلی برای زنده ماندن نخواهم داشت.

عمه طاهره طبق معمول این یکی دو روز روی سجاده اش نشسته و تسبیح به دست مشغول ذکر گفتن است. با نشستن رو به رویش نیم نگاهی به من انداخته و دوباره به کار خود مشغول می شود. می دانم که هنوز هم دلخور است. لبخندی زده و کمی خودم را جلو می کشم و بوسه ای روی گونه

ی چروکیده اش می زنم. حتی نگاهی خرجم نمی کند. بغض می کنم. دل نازک تر از آن هستم که بی محلی هایش را تاب بیاورم.

سرم را روی پاهایش گذاشته و با صدایی آرام می گویم: عمه اگه تو هم ازم دلخور باشی، من به کی دردمو بگم؟

دوست ندارم گریه کنم اما اشک هایم منتظر اجازه من نمی مانند. عمه را نمی بینم ولی توقف حرکت دست هایش را حس می کنم. زیاد طول نمی کشد که در برابر ناراحتی ام عکس العمل نشان دهد. به جلو خم شده و سعی می کند صورتم را ببیند. چشمانم را محکم به هم می فشرم. دست عمه که روی سرم قرار می گیرد، دنیا پر از رنگ های شاد می شود. لبخند کوچکی روی لب هایم می نشیند و در کنارش شدت اشک هایم هم بیشتر می شود. عمه هم سر پایین آورده و مرا در آغوش می کشد. حالا هردو هق می زنیم. نبود میلاد به شدت حس می شود و ما هیچ کاری برایش از دستمان بر نمی آید. من خوب می دانم عمه هم برای کمک به من تمام تلاشش را کرده است اما کار زیادی از دستش ساخته نیست. دو نفرمان با هم فقط حدود ده میلیون تومان جمع کرده ایم و حالا برای بقیه پول باید دست به دامان بقیه شویم.

-می گم آیلین مطمئنی راه دیگه ای نیست؟

لبخندی می زنم و می گویم: شما که دیدین هیچی برام نمونده که بفروشم. کسی رو هم ندارم که ازش پول قرض بگیرم. فقط می مونه همین خونه.

آهی می کشد و می گوید: چی بگم من؟ آخه بعد از مرخص شدن میلاد، میخوای کجا بمونی؟

سری تکان داده و با صدای خفه ای می گویم: خودمم نمی دونم ولی راه دیگه ای نیست. اگه میلاد عمل نشه از دستم می ره. اون وقت اینکه خونه داشته باشم یا نه اصلا مهم نیست.

دستش را گرفته و ادامه می دهد: فقط می شه وسایلمو بذارم یه گوشه ی اتاق تون؟ می دونم جاتون تنگ می شه ولی جای دیگه ای رو ندارم.

عمه لبخندی زده و می گوید: این چه حرفیه؟ خودتم باید بیای پیش من. فقط جامون خیلی تنگ می شه. من که یه گل جا واسم بسه ولی شما جوونی اذیت می شین.

می خواهم در جوابش جمله‌ی تشکرآمیزی بگویم که اجازه نداده و با شادی می گوید: راستی یه راه دیگه هم هست، خونه ی من دست مستاجر و لی زیر زمینش رو ندادم بهشون. کلی وسیله توش داشتم. به پسرم گفتم اون جا رو نگه داره. می تونیم وسایلتو ببریم اونجا.

بعد از جایش بلند شده و ادامه می دهد: من می رم با لیلی صحبت کنم پولت رو هر چه زود تر به دستت برسونه برات بهتره.

وسط راه به طرفم برمی گردد و می گوید: اصلا اگه نتونستی پول جور کنی خودم هم اینجا رو تحویل می دم با هم می ریم خونه ی من. زیر زمین من خیلی بزرگه حتی یه حموم و سرویس جدا هم داره. می تونیم یه مدت اونجا سر کنیم. خونه که خالی شد با هم می ریم تو خونه زندگی می کنیم.

حرف هایش را تند تند می زند و بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من بماند دوباره به طرف در می رود. عمه که دست دراز می کند تا در را باز کند، تقه ای به در می خورد. عمه سریع در را باز می کند. از جایی که من نشسته ام چیزی معلوم نیست اما عمه نمی گذارد زیاد بی خبر از هویت شخص پشت در بمانم.

-سلام مادر، اومدی بالاخره؟

بعد صدای آرام سهیل به گوشم می رسد که می گوید: آره عمه جان راستش... راستش...

عمه به طرف من برمی گردد و با خوشحالی می گوید: بیا، بیا آیلین جان. سهیل اومده.

نمی دانم چه حسی دارم. خوشحالم یا ناراحت؟ حالا که بدبختی هایم چند برابر قبل است، دیگر محال است بتوانم با سهیل ازدواج کنم. عمه دوباره با سر به در اشاره کرده و چشم غره ای حواله ام می کند. پوفی می کشم و به خاطر او بلند شده و طرف در می روم. عمه در را کامل باز می کند و



من او را می بینم . به نظرم ظاهرش با موقع رفتنش کلی تفاوت دارد. پیراهن سفیدی که به تن کرده و شلوار جین مشکی که پوشیده، او را خوشتیپ تر از همیشه کرده و با ظاهر ساده همیشگی اش متفاوت است. کنار عمه می ایستم و به آرامی سلام می کنم. جوابم را با صدایی آرام تر می دهد. عمه هم مانند من از برخوردش متعجب است . موقع رفتن علاوه بر نگاه شادش، لبخند کم یابی هم نثارم کرد و حالا حتی نیم نگاهی به من نمی اندازد .

-سهیل عزیزم، بریم دیگه دیر شد.

صدای نازک و زیبای زنی، باعث می شود سر من و عمه به طرف صدا بچرخد. صدا، صدای دختر جوانی است که مانند من بلند سفید با شلوار جین مشکی به تن کرده و روسری مشکی طرح داری را به زیبایی بر سر دارد. نگاهش به طرف ماست. دستم از روی در شل می شود. زیاد نیاز به تحقیق و بررسی نیست که بفهمیم این دو چه نسبتی باهم دارند. سر سهیل بیشتر در یقه اش فرو می رود. با دستمال کاغذی که در دست دارد، مدام عرق پیشانی اش را پاک می کند. نگاه عمه، بین او و دختر زیباروی همراهش، چرخ می خورد. سهیل بالاخره سکوت را می شکند و با صدای خفه ای می گوید: ببخشید...

عمه عصبی تر از آن است که بتواند با آرامش فکر کند و جوابش را بدهد. قبل از اینکه دهان باز کرده و حرف های دلش را بیرون بریزد، لبخندی بر لب می نشاند و رو به سهیل با صدای بلندی می گویم: مبارک باشه آقا سهیل، واقعا به هم میان

و در مقابل نگاه بهت زده ی او از کنارش رد شده و به طرف دختر همراهش می روم. دست جلو برده و می گویم: سلام خانم، خیلی خوش اومدین. بفرمایید خونه، چایی در خدمت باشیم.

نمی دانم درست متوجه شده ام یا نه اما حس می کنم نگاهش رنگ ناباوری می گیرد. کمی کینه و اضطراب هم آن ته ته های چشمانش دو دو می زند، ولی بالاخره دست جلو می آورد با نوک انگشتان دستم را کمی لمس می کند و می گوید: سلام خانم ممنون، ما باید برگردیم شهرستان.

بعد نگاه حقارت آمیزی به در و دیوار خانه می اندازد و ادامه می دهد: این جا اصلا در شأن سهیل جان نیست.

و رو به سهیل که همانجا خشکش زده، می گوید: بریم دیگه عزیزم. حالم داره بد می شه از این خونه.

صورتش را جمع کرده و "خداحافظ" آرامی زمزمه می کند و به تنهایی از خانه خارج می شود. به طرف سهیل و عمه می روم و دست به سینه کنار آنها می ایستم. دلیل حضور سهیل را نمی دانم. دیگر برایم هیچ اهمیتی هم ندارد. عمه همچنان نگاهش می کند. سهیل هم با دستان مشت شده ایستاده و به جای خالی دختری که چند بار او را "عزیزم" خطاب کرده است، نگاه می کند. عمه سکوت را می شکند و می گوید: نمی خوامی بری دنبال عروست؟

سهیل چشمانش را محکم به هم می فشارد و به آرامی می گوید: عمه به خدا هیچی دست من نبود.

عمه با عصبانیت نیشخندی زده و می گوید: تو که اختیار زندگی تو نداری، پس بیجا کردی به دختر مردم وعده دادی...

سهیل هیچ نمی گوید. دست عمه را می گیرم و او را به آرامش دعوت می کنم. بعد رو به سهیل کرده و می گویم: بفرمایید آقا سهیل. خانم تون منتظرتونن. امیدوارم خوشبخت بشید.

لبخندی هم چاشنی حرف هایم می کنم. برای گریه کردن نیاز به یک خلوت دارم. حالا فقط باید غرور ترک خورده ام را ترمیم کنم. سهیل این بار نگاهم می کند. خیره تر از همیشه و من تازه متوجه ته ریش نداشته اش می شوم. آن قدر خیره می شود که صدای عمه در می آید.

- بیا برو بچه. زنت منتظرته. دفعه ی بعد که اومدی اینجا حواست باشه تو این خونه کسی منتظرت نیست. آدم های نامرد سر سفره ما جایی ندارن...

\*\*\*

چند ساعتی است از رفتن سهیل و نوعروسش می‌گذرد ولی پس لرزه‌های حضورش هنوز به شکل محسوسی حس می‌شود. عمه به طرز عجیبی سکوت اختیار کرده و من هرچه تلاش می‌کنم راهی برای بهتر کردن حالش نمی‌یابم. او خودش را مقصر اتفاقی می‌داند که از نظر من هیچ دستی در آن ندارد ولی حال خودم خراب تر از آن است که بتوانم او را آرام کنم. در سکوت وسایل اتاق را جمع می‌کنم. عمه هم همراهی ام می‌کند. هنوز از او درباره‌ی نتیجه صحبتش با لیلی خانم سوال نکرده‌ام. هر چند اگر قرار نبود پولم را پس بدهد، الان عمه هم با من در جمع کردن وسایل همراه نمی‌شد. موضوعی که بعد از بیماری میلاد و نامردی سهیل فکرم را مشغول کرده است، مکان نامعلومی است که قرار است در آن زندگی کنم.

-زودتر جمع کن منم برم وسایلمو بردارم زنگ بزنگم وانت بیاد.

نگاه متعجبم را به عمه می‌دوزم. قرار است کجا برویم؟ همین سوال را از او می‌پرسم و او با کشیدن نفس عمیقی اینگونه پاسخ می‌دهد: هر دو اتاق رو می‌دیم به لیلی. گفت پنج تومن تا آخر هفته می‌تونه جور کنه، بقیه اش هم برای اجاره‌ها و قبض آب می‌مونه. اگه چیزی موند میایم و می‌گیریم. این، آن جوابی نیست که بخواهد مرا قانع کند. عمه تند تند وسایل اندکم را درون جعبه‌ای که جلویش گذاشته می‌چیند و هیچ توجهی به من که همچنان منتظر توضیحش هستم، ندارد. دستم را روی دستش گذاشته و حرکات عصبی اش را متوقف می‌کنم. نگاه گریزان‌ش چند ثانیه‌ای به چشمانم گریز می‌زند و بعد روی نقطه‌ای نامعلوم می‌ایستد. این شرمندگی اش عذابم می‌دهد. فشاری به دستش آورده و می‌گویم: چرا اینطوری می‌کنید عمه؟ اتفاقی نیفتاده که شما اینقدر بهم ریختید.

چشمانش در آب غرق می‌شود. خیلی سریع با گوشه‌ی روسری قطره اشک فراری از گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کند و با صدای لرزان می‌گوید: روم سیاست مادر...

این بار با صدای بلند شروع به گریه می‌کند. خودم را جلو کشیده و او را در آغوش می‌گیرم و با لحن شوخی می‌گویم: یعنی اینقدر رو دستتون موندم...

برخلاف تصورم گریه اش شدت می گیرد. اشک به چشمان من هم بیشتر می زند. چشم در حدقه می چرخانم تا از شر مهمانان مزاحمش خلاص شوم. صحبت کردن درباره ی اتفاقات امروز هم برای من و هم برای عمه سخت و انرژی بر است. سعی می کنم بحث را به سمت دیگری سوق دهم.

-عمه فکرت رو کردین که قرار کجا بریم؟

عمه هم انگار این بحث جدید را بیشتر می پسندند که از من جدا شده و لبخند کم رنگی بر لب می نشاند و در حالی که با گوشه ی روسری اش اشک هایش را پاک می کند می گوید: راجع به خونه ام گفته بودم بهت. وسایلو می بریم اونجا و یه مدت تو زیرزمین می مونیم. خونه چند ماه دیگه خالی می شه. منم به خاطر تنهایی اونجا رو دادم دست مستأجر و اومدم اینجا. حالا که شما هستید خیال پسرم هم راحت می شه که تنها نیستم و یکی هست که حواسش بهم باشه.

احساس خوبی به این کار ندارم. درست است که خودم این فکر را در سر او انداخته ام اما اینکه او هم مانند خودم آواره شود، به هیچ وجه در برنامه های من نبوده است. از طرفی آن قدر مطمئن از آینده حرف می زند که خیال مرا هم کمی راحت می کند. به هر حال خودش بهتر از من از وضعیت زندگی و اخلاقیات فرزندانش خبر دارد.

کمتر از سه ساعت بعد من در کنار اندک وسایل خودم و عمه عقب یک نیسان زوار در رفته نشسته و سعی می کنم به اتفاقات خوب پیش رویم فکر کنم. آنقدر سر و صدا در اطرافم زیاد است که فکر و خیالات منفی هم به این راحتی ها به مغزم دسترسی ندارند. عمه جلوی نیسان نشسته و مسیر را به راننده نشان می دهد. هر چه پیش می رویم، خانه ها و خیابان ها رنگ و روی بهتری می گیرد. انگار اکسیژن هم در اینجا خالص تر است. متعجبم که عمه چطور بعد از زندگی در این محله ها توانسته خودش را به یک اتاق تنگ و نمودر عادت دهد؟

در یکی از محله های مرکزی شهر ماشین درون یک کوچه می پیچد و این یعنی در نزدیکی خانه عمه هستیم.

محلۀ اش آن بالا بالاها نیست. شاید یکی از محلۀ های متوسط شهر به حساب بیاید اما در برابر محلۀ و خانۀ ی ما، برای خودش بهشتی است. تعداد چالۀ چولۀ های محل هم کمتر از چالۀ چولۀ های محلۀ ی ماست که کم کم به چاه تبدیل می شوند و هیچ کس نیست که به حسابشان برسد. این را منی می فهمم که از هر دو محلۀ در حالی که عقب نیسان نشسته ام گذر کردم. اتومبیل چند بار یک مسیر تکراری را طی می کند و دوبارۀ بر می گردد. شاید هم من اینگونه تصور می کنم. نیم ساعتی است که هرچۀ خانۀ می بینم به نظرم تکراریست. بالاخرۀ اتومبیل متوقف شده و در جلوی آن باز می شود. از جا برمی خیزم و از آن پایین می آیم. عمۀ طاهره کنار در ماشین ایستاده و با چشمانی بهت زده خانۀ ای نیمه کاره را تماشا می کند. البته گذاشتن اسم خانۀ روی این برج، توهین به آن است. من هم کنار عمۀ می ایستم و با دهان باز، خیره ی برج زیبای روبرویم می شوم.

آه غلیظی که تصمیم به خروج از دهان باز مانده ام را دارد را به سختی کنترل کرده و دهانم را می بندم. رانندۀ ی نیسان که برای پرس و جو به داخل ساختمان رفته است، چند دقیقه بعد بیرون آمده و از همان جا شروع به صحبت می کند.

-حاج خانم، می گن اینجا مال آقایی به اسم ملکی، ظاهراً خونۀ قدیمی بوده که با شراکت یه پیمانکار کوبیده و داره می سازه. کارگرا می گن یه نفر رو به عنوان وکیل این جا گذاشته. الان نیست ولی سر کارگرش می گه الاناست که پیداش بشه.

-زن عمو...

صدای بلند و متعجب پسر جوانی که کمی آن طرف تر پارک کرده و ظاهراً به قصد دعوا با ما که مانع ورود او به برج هستیم، از اتومبیل خارج شده است عمۀ طاهره را از جا می پراند. گویی در دنیایی دیگر سیر می کند. با نگاهی ناباور به طرف پسر جوان برگشته و زمزمه می کند: همایون...

پسر جوان که گویی به خودش آمده است، نگهبان را صدا زده و سوئیچ ماشین مدل بالایش را به او می سپرد و خودش به طرف ما می آید. فاصلۀ ی کوتاه بین مان را با چند قدم بلند طی کرده و من در همین فاصلۀ از سر تا پایش را آنالیز می کنم. قد بلندی دارد. چهارشانه و خوشتیپ است. مهمترین

مشخصه‌ی ظاهری اش موهای نسبتاً بور و چشمان رنگی است که وقتی درست روبه رویم می‌ایستد، رنگ خاکستری آن قابل تشخیص است. کت و شلوار خاکستری با راه‌های سیاه به تن کرده و یک شال زیبا فقط برای زیبایی دور گردنش انداخته است. رو به روی ما می‌ایستد. سرم را کمی بالا می‌آورم تا بهتر بتوانم صورتش را ببینم. به جرأت می‌توانم بگویم اگر خوش‌سیماترین مردی که تا به امروز دیده‌ام نباشد، یکی از خوش‌چهره‌ترین آنهاست. با یک سر چرخاندن هر سه نفرمان را از زیر تیغ نگاه جسورش می‌گذارند و در آخر روی عمه که مظلوم‌تر از همیشه ایستاده است، متوقف می‌شود. سرش را کمی خم کرده و در حالی که نگاهش به عمه است می‌گوید: سلام زن عمو جان خودم! چه عجب از این طرفا!

لحنش دوستانه نیست. با چاشنی سنگین تمسخر هم طعم دار شده است. عمه سر پایین انداخته و با صدایی خفه می‌گوید: سلام همایون خان. خوب هستید؟

لرزش صدایش به شدت محسوس است. قدمی جلو رفته و کنارش می‌ایستم. نگاهم را به صورتش می‌دوزم. گونه‌هایش رنگ گرفته و عرق از پیشانی اش راه گرفته است. فشار زیادی را که تحمل می‌کند، احساس می‌کنم. این موضوع باعث نگرانی من می‌شود. پسر جوان که نگاه مغرورانه اش را از روی او برنمی‌دارد، دهان باز کرده و می‌گوید: چی شده که دوباره از این طرفا سر در آوردین؟ کفگیرتون ته دیگ خورده؟

نیشخند مسخره اش قلبم را هم به درد می‌آورد. سر عمه باز هم بیشتر به زیر می‌افتد. با صدایی آرام‌تر از قبل می‌گوید: اومده بودم خونه ام بمونم.

مرد جوان با جسارت تمام خنده آزادانه‌ای سر داده و می‌پرسد: خونه ات؟

عمه هیچ نمی‌گوید. تنها چشمانش را روی محکم روی هم می‌فشارد و دستانش کنار بدنش مشت می‌شوند. مرد جوان از بالای سر عمه نگاهی به پشت سر ما می‌اندازد. با دیدن نیسان حامل وسایلمان، سری تکان داد و می‌گوید: ظاهراً جدی جدی فکر کردی اینجا خونته؟

عمه باز هم ساکت می ماند. حتی سرش را بالا نمی آورد. پسر جوان دست زیر لب پایش کشیده و می گوید: در هر صورت این جا خونه ی خالی نداریم.

بعد گویی چیزی را به یاد آورده باشد لبخند بر لب نشانده و بشکنی در هوا می زند و می گوید: فقط یه جا رو می تونم بهتون پیشنهاد بدم!

عمه کمی سرش را بالا گرفته و نگاهش می کند. مرد جوان نگاهی در جمع چرخانده و با رها کردن نفسش می گوید: اینجا فقط یه اتاق با تجهیزات کامل برای سکونت داریم. اونم اتاق سرایداریه...

چیزی در دلم فرو می ریزد. مقصودش را از این همه تحقیر کردن نمی فهمم. سرش را باز هم نزدیک گوش عمه برده و با لحنی آرام تر از قبل می گوید: البته شما که باید بهش عادت داشته باشی. مگه نه؟

سر عمه باز در یقه اش فرو می رود. تحمل این همه تحقیر را ندارم. قدمی جلو گذاشته و بین عمه و پسر بی ادب روبرویش می ایستم و با تمام جسارتی که در خود سراغ دارم رو به او کرده و می غرم: آقا درست صحبت کن. اینجا خونه ی عمه است. منظورتون از این حرف های مسخره چیه؟

مرد جوان نگاه پر از تحقیرش را به من دوخته و یک دور از بالا به پایین مرا رصد می کند و باز به چشمانم خیره شده و عمه را مخاطب قرار می دهد: باز بچه یتیم دورت جمع کردی زن عمو؟ از کی تاحالا برادر زاده دار شدی که ما خبر نداریم؟ زودتر برادرزادت رو نشونمون می دادی خوب، حیف این همه خوشگلی نیست که اون پایین پایینا هدر بره؟

به قصد نواختن سیلی جانانه ای قدم جلو می گذارم اما مچ دستم بلافاصله اسیر دو دست عمه می شود. با صدایی که از شدت بغض می لرزد، می گوید: تو رو خدا آیلین، هیچی نگو، نذار شر درست بشه.

با ناباوری به طرف عمه که ترسش را کاملا حس می کنم، برمی گردم. دلیل این ضعف عجیبش را نمی دانم اما هر چه که هست حالش اصلا خوش نیست. پسر با پررویی تمام خنده ای سر داده و نگاهش را به عمه دوخته و می گوید: خوشم میاد می دونی جایگاهت کجاست؟

دو دستش را در جیب شلوارش گذاشته و می گوید: در هر صورت اتاق سرایداری خالیه. اگه خواستین تا ده دقیقه ی دیگه خبر بدین و وسایل تون رو بیارین.

بعد با همان ژست مسخره که به شدت به او ابهت می دهد به طرف برج چرخیده و از ما دور می شود. وقتی از در برج داخل رفته و از دید ما پنهان می شود، عمه نفس عمیقی کشیده و دست به سرش می گیرد. فوراً خودم را به او رسانده و بازوانش را محکم می گیرم. ضعف شدیدش را حس می کنم اما به هیچ وجه حال خرابش را درک نمی کنم. اینکه به این شدت از یک پسر جوان که شاید هم سن نوه هایش باشد، می ترسد برایم قابل هضم نیست. به او کمک می کنم تا روی بلوک هایی که کنار پیاده روی هم چیده شده اند، بنشینند. تمام بدنش به شدت می لرزد. با تأملی دو دقیقه ای رو به من کرده و می گوید: آیلین جان به راننده بگو بره ببینه کجا می تونیم وسایل مونو بذاریم.

اینکه الان دلم می خواهد سرش فریاد بزنم و ترسو خطابش کنم، دست خودم نیست. از این که تا این حد از آن جوانک بی ادب حساب می برد، بدم می آید. دهان باز می کنم که حرفی بزنم. عمه تمام حالات مرا از بر است. قبل از اینکه حرفی بزنم با ناراحتی سر تکان داده و دستم را در دست گرفته و می گوید: تو رو خدا هیچی نگو. بذار دلم آروم بگیره. همه چیزو بهت می گم. سر به سر این بچه هم نذار. اگر عصبانی بشه هیچ چیز جلودارش نیست.

لحن ملتمسانه اش ته دلم را خالی می کند. چشمانم را روی هم فشرده و نفس عمیقی می کشم تا کمی از التهاب درونم کم شود. فعلاً فقط ن می توانم کاری را که از من خواسته انجام بدهم. برای شنیدن حرف هایش حالا حالاها وقت دارم. باید مو به مو دلیل اضطراب اش را برایم شرح دهد. تنها کاری که از من برمی آید الان صبر است و صبر است و صبر...



\*\*\*

برای اولین بار در این چندسال روی حرف عمه "نه" آورده و او را هم مجبور کردم که در برگشت به خانه ی لیلی خانم با من همراه شود و او مانند عروسک کوکی، مو به مو خواسته هایم را انجام می داد. زمانی که از جلوی برج عبور می کردیم، من همان مرد جوان را دیدم که با لبخند مضحکش، رفتار ما را زیر نظر داشت. شکستن قلب عمه را هم با تمام وجود حس کردم و کاری از دستم ساخته نبود.

راه برگشت خیلی کوتاه تر از راه رفت به نظر می آمد. شاید هم من چون استرس دوباره دیدن کسانی که چند ساعت پیش با آنها خداحافظی کرده بودم را داشتم، راه کوتاه تر به نظرم رسید. بر خلاف تصورم هیچ کدامشان به خاطر بازگشت مان کوچکترین نگاه تمسخر آمیزی به ما نداشتند و برعکس همه با هم کمک کردند تا وسایل اندکمان را جابجا کرده و همه را داخل اتاق عمه و گوشه ی راهروی بین اتاق جا دهیم و من چقدر ممنون شان بودم.

ساعت از دوازده شب گذشته است. دلم می خواهد الان کنار میلاد باشم. هرچند اجازه ملاقاتش را ندارم اما حالم را بهتر می کند ولی حال بد عمه اجازه ی تنها گذاشتنش را نمی دهد. تنها با یک تماس تلفنی حال میلاد را جویا شده و با همان پاسخ قبلی که هنوز هم ممنوع الملاقات است و باید زودتر هزینه عملش را پرداخت کنیم، مواجه شدم. از وقتی به خانه رسیده ایم عمه به شدت مغموم و گرفته است. تنها چند کلمه حرف زده، آن هم کلماتی کوتاه برای نخوردن غذاست. امشب باید با او صحبت کنم. شاید گفتن از علت ناراحتی هایش، حالش را کمی بهتر کند.

آخرین استکان را هم آب می کشم و دست به شیر کنار حوض کوچک وسط حیاط گرفته و از جا برمی خیزم. داخل راهرو های بین هر دو اتاق روشور کوچکی تعبیه شده است اما شستن ظرف ها کنار حوض، حال و هوای دیگری دارد. ظرف ها را داخل آب چکان کنار روشور راه رو می گذارم و خودم به اتاق عمه پناه می برم. اتفاقی که ظاهراً باید به عنوان اتاق خودم و میلاد هم قبولش کنم.

عمه همچنان در دنیای خودش غرق است. نکته ای که خیلی توجهم را به خود جلب می کند، گونه های گر گرفته و دست مشت شده روی قفسه سینه اش است.

-عمه جان جاتون رو پهن کنم که بخوابین؟

با شنیدن این جمله دستش را از روی قفسه سینه اش برداشته و نگاهم می کند. گویی متوجه حرفم نشده است. دوباره جمله ام را تکرار می کنم. سختی از جا برمی خیزد و با گفتن "خودم پهن می کنم" به طرف چند تشک و پتویی که گوشه ی اتاق روی هم چیده و رویشان را با پارچه پوشانده ایم می رود. دستش را می گیرم و دوباره روی زمین می نشانمش و می گویم: بشین عمه جان. خودم پهن می کنم.

عمه بدون هیچ مخالفتی سر تکان داده و دوباره سر جایش می نشیند. حال بدش نگران کننده است. دلم نمی خواهد فکر بد کنم اما دستش که هر چند دقیقه روی قفسه سینه اش می نشیند، اجازه خوب فکر کردن را به من نمی دهد. تشک ها را با فاصله ی اندکی کنار هم پهن می کنم. لبخندی بر لب نشانده و به طرف عمه می روم و می گویم: عمه جان پاشین، بیاین بریم دراز بکشیم. عمه لبخند کمرنگی بر لب نشانده و سر تکان می دهد. قبل از اینکه خودش برخیزد دست زیر بغلش انداخته و برای ایستادن کمکش می کنم. روی تشک که دراز می کشد، چادر نماز سفیدش را رویش می اندازم. عادت دارد همیشه با کشیدن چادر بخوابد. لامپ را خاموش کرده و خودم هم روی تشکم به پهلو دراز می کشم و به او نگاه می کنم. سنگینی نگاهم را که حس می کند، به طرفم بر می گردد و می گوید: امروز خیلی اذیت شدی.

لبخندی می زنم و می گویم: چه اذیتی عمه جان؟ یه مسیر و رفتیم و برگشتیم، اونم با ماشین، خسته شدنش چیه دیگه؟

آهی کشیده و نگاهش را بالا می کشد. زیر نور ماه، چشمانش برق می زند. اشک چشمانش را حس می کنم. نفس عمیقی می کشد و می گوید: فکر نمی کردم همایون رو ببینم. پسرم راجع به تخریب خونه هیچی نگفته بود و گر نه نمی داشتیم اینجوری تحقیرمون کنه.

دوست ندارم این گونه ناراحت ببینمش ولی هر چه سعی می کنم زبانم به دلداری دادن نمی چرخد. او امروز تنها ایستاد و تحقیر شدنمان را دید و دم نزد. به نظرم یک توضیح درست و حسابی به من بدهکار است. دلم نمی خواهد تا وقتی توضیحاتش را نشنیده ام، قضاوتش کنم. برای پرسیدن سؤالم دودلم. بالاخره دل به دریا زده و می پرسم: همایون کیه؟

نگاهش باز به چشمانم دوخته می شود. با صدای آرامی می گوید: پسر برادر شوهرم.

نمی توانم نیشخند زنم. با لحن متعجبی می پرسم: اونو که خودم فهمیدم. می گم چرا به خودش اجازه داد هر چی از دهنش در میاد به ما بگه؟

و بقیه جمله ام را سانسور می کنم و نمی گویم " و چرا ساکت ایستادی و به حرف های تحقیرآمیزش گوش کردی؟" عمه آهی کشیده و نگاهش را به سقف اتاق می دوزد و می گوید: همایون فقط پسر برادر شوهرمه ولی به خاطر حرف هایی که از بچگی شنیده به خودش اجازه می ده هر جور که می تونه منو تحقیر کنه.

چشمانم گرد و ابروهایم بالا پریده است. از حرف هایش هیچ نمی فهمم. اجازه نمی دهد زیاد فکرم مشغول بماند و حرفش را اینگونه ادامه می دهد: من از بچگی تو یه عمارت بزرگ زندگی کردم. پدرم باغبون و مادرم آشپز عمارت بود. منم بعضی وقت ها اجازه داشتم با بچه های صاحب عمارت بازی کنم. زندگی من بد نبود. غذامون همون غذایی بود که خانواده ی بزرگ ملکی می خوردند و حتی از لباس هایی که آقای ملکی بزرگ برای خانواده اش می خرید، سهم داشتیم. خانواده ی خوب و مهربونی بودند. دوتا پسر و یه دختر داشتن که من و دوتا برادرام باهاشون بازی می کردیم. هر چه گذشت و بزرگتر شدیم، فاصله ی طبقاتی مون بیشتر دیده می شد. بچه های اونا درس می خوندن و من و برادرام از یه سنی به بعد، دیگه نمی تونستیم بریم مدرسه. برادرام برای کار می رفتن سر ساختمان آقای ملکی و براش کار می کردند و من کمک دست پدر و مادرم بودم. بچه های خانواده ی ملکی با تمام ثروتی که داشتند هیچ وقت اجازه نمی دادند احساس کنیم خیلی بینمون فاصله است.

پسر بزرگ آقای ملکی اسمش بهرام بود. تقریباً هم سن برادر بزرگم بود و همیشه با هم بودن. وقتی هجده سالش شد، پاشو کرد تو یه کفش که باید برای ادامه درسش بره خارج از کشور. اون روزا اوضاع کشور یکم نا آروم بود. نه اونقدر که بخوای از آینده بترسی ولی برای پولدارا همونم مثل زنگ خطر بود. چند ماه بیشتر طول نکشید که بهرام وسایلش رو جمع کرد و برای یه مدت نامعلوم کشور رو ترک کرد. هنوز یه سال نگذشته بود که مادرش شروع کرد به بهونه گرفتن. مدام می گفت دلش برای بهرام تنگ می شه و دلش نمیاد که تنها باشه. این شد که آقا هم راضی شد تا کارهایش رو انجام بده و خانم هم برای یک ماه رفت پیش بهرام.

همون موقع ها سر و کله‌ی یه خواستگار سمج برای من پیدا شد. بابا قبولش داشت. دوست داداش بزرگم بود و خوب می شناختنش و بهش اعتماد داشتن. این جور بود که همه درگیر ازدواج من شدیم و وقتی قضیه ازدواج من تموم شد، تمام اعضای خانواده‌ی ملکی از ایران رفته بودند و ما بودیم و یه عمارت درندشت.

همون جور که برادرام گفته بودن، شوهرم آدم خیلی خوب و با عرضه‌ای بود. هر چقدر بابام اصرار کرد و گفت که این عمارت خالیه و ما هم راحت می تونیم اونجا زندگی کنیم، حاضر نشد بیاد عمارت و با خانواده‌ی من زندگی کنه. یه خونه‌ی کوچیک اجاره کرد تا با هم اونجا باشیم. درسته که از خانوادم دور بودم ولی اونقدر همه چیز خوب و اخلاق شوهرم عالی بود که نمی تونستم شکایتی داشته باشم. زندگی مون سخت ولی بازم شاد می گذشت. قناعت می کردیم و هر جور بود سر می کردیم. شوهرم کم کم تو کارش پیشرفت می کرد و از یه کارگر ساده به سرکارگر تبدیل شد. لبخند روی لبش نشست و ادامه می دهد: اون روز یکی از بهترین روزهای زندگی‌مون بود. انگار دنیا رو به ما داده بودند. حالا که بهش فکر می کنم پیشرفت خیلی بالایی نبود ولی بازم برای ما که قرار بود در آمدمون تقریباً دو برابر بشه عالی بود. یه جشن دو نفره‌ی ساده گرفتیم و شام هم شوهرم منو مهمون کرد. خیلی سال از اون موقع می گذره اما هیچ کبابی مثل اون کباب به من مزه نداد.

آهی کشید و با صدای لرزانی گفت: عمر شادیمون تنها ده روز بود. هیچ وقت از ذهنم بیرون نمی ره، عصر یه سه شنبه‌ی پاییزی بود که مثل هر روز داشتم با کلی شوق و ذوق براش غذا درست می

کردم، آخه ناهار نمی‌رسید که بیاد و فقط شام کنار هم بودیم. یه دفعه یکی در خونه رو با شدت کوبید. تا وقتی درو باز کنم، مردم و زنده شدم. برادر ام پشت در بودند. قبل از اینکه چیزی بپرسم سریع هولم دادن داخل خونه و خواستند که حاضر بشم. دلشوره ام هر لحظه بیشتر می‌شد، ولی جرأت سؤال پرسیدن نداشتم.

اینکه روزای بعد چه جواری گذشت و چه قدر طول کشید تا باور کنم شوهرم به خاطر چندرغاز حقوق بیشتر از داربست بالا می‌رفت و اونجا کار می‌کرده و یک بی احتیاطی باعث شده جونش رو از دست بده، نه حوصله ی تو قد می ده و نه من اون روزا حال خوبی داشتم که بتونم مو به مو تو حافظه ام ثبتشون کنم، فقط همین قدر بگم که بدترین روزهای عمرم بود. وقتی به خودم اومدم و تونستم یه کم خودم رو جمع و جور کنم بازم ساکن همون عمارت بودم. فقط این بار بابام با اجازه ی آقای ملکی تونسته بود خونه رو بزرگ تر کنه. برادر ام هم ازدواج کرده و من و پدر و مادرم تنها بودیم. اوضاع روحیم اصلا خوب نبود. یه زن بیوه بودم با یه پدر و مادر پیر که اگر از دست می دادمشون دیگه هیچ امیدی به زندگی نداشتم. برادر ام هم اجازه نمی دادن از خونه بیرون برم. حالا سه تا آقا بالا سر داشتم که کوچکتین حرکت رو زیر نظر داشتن. هر روز افسرده تر از قبل می شدم و هیچ راه فراری برای وضعیت بد زندگیم نداشتم.

تقریباً چهار پنج ماه از مرگ شوهرم می گذشت که آقا و خانم ملکی دوباره برگشتند عمارت ولی این بار به جای بچه های خودشون، یه پسر بچه ی تقریباً دو ساله همراهشون بود. یه پسر خیلی بانمک با موی بور و چشم آبی. خیلی تو دل برو و دوست داشتنی بود. اول اصلا نمی شد بهش نزدیک شد. به شدت پرخاشگر بود. خیلی عجیب بود ولی اولین نفری که اون پسر حاضر شد باهاش گرم بگیره من بودم. بعد از یک ماه اون قدر باهام صمیمی شد که حتی شب ها هم ازم جدا نمی شد. حالا دیگه منم یه امید برای زندگیم داشتم.

این صمیمیت بیش از حد بهراد با من باعث شد من بشم پرستار مخصوصش. می گفتند بچه ی بهروز پسر کوچیک خانواده ی ملکیه ولی اینکه مادرش کیه رو هیچکس حرفی ازش نمی زد. چند ماه بعد درست زمانی که من و بهراد خیلی بیشتر از قبل با هم صمیمی شده بودیم، زمزمه های

برگشتن بقیه ب اعضای خانواده ی ملکی به گوش می رسید. اولین نفر که پاشو دوباره به عمارت گذاشت بهرام و زن و بچه اش بودند. بهرام همیشه یه پسر خون گرم و مهربون بود و حالا برگشتنش با زن و بچه اش همه رو شاد می کرد.

برخلاف تصور همه مون همسر بهرام با اونی که فکرشو می کردیم خیلی خیلی فرق داشت. یه دختر ایرانی که بیشتر عمرش رو کانادا گذرونده و تو دانشگاه با بهرام آشنا شده و بعد ازدواج کرده بودند. بچه ی اولش یه دختر به اسم هاله بود. بهرام وقتی برای اولین بار من و برادرارم رو دید مثل قبل گرم و صمیمی با همه مون برخورد کرد. اصلاً انگار نه انگار که چند سال از آخرین باری که همو دیدیم گذشته و حالا زن و بچه داره.

اوایل همسرش هم سعی می کرد نشون بده که از حضور در جمع ما راضیه ولی وقتی سرنوشت من رو از زبون خانم ملکی شنید، رفتارش از این رو به اون رو شد. خوب می فهمیدم که چقدر بهرام رو به خاطر صمیمیتش با من سرزنش می کنه. اون قدر حسود بود که حتی به هاله که هنوز سه ساله بیشتر نبود، اجازه نمی داد با من و بهراد بازی کنه. منم تمام سعی ام رو می کردم که حساس ترش نکنم و آرامش زندگی بهرام رو به هم نزنم. بهرام همیشه برام عزیز بود .

تقریباً یک سال از برگشت خانم و آقا می گذشت و بهراد داشت سه ساله می شد. قرار بر این بود که یه جشن درست و حسابی براش بگیریم و بهروز هم برای این مراسم خودش رو برسونه. بهنوش دختر خانواده ی ملکی هم برگشت. تنها فرزند خانواده بود که هنوز ازدواج نکرده و دوست داشت ایران ازدواج کنه. اونم مثل قبل بود. همونقدر مهربون و خوش قلب، فقط بارها و بارها قشنگ تر از زمانی که از ایران رفت. تنها کسی که موقع برگشت هیچ شباهتی به قبل نداشت، بهروز بود.

بهروز همیشه شاد ترین عضو خانواده بود و زمانی که برگشت هیچ شباهتی به اون بهروز نداشت. انگار فقط جسمی بهروز بود و از اون شادی و سرزندگی قبل خبری نبود. فقط با پسرش خوب برخورد می کرد و به هیچ کس روی خوش نشون نمی داد. با خانواده ی ما بد برخورد نمی کرد ولی زیاد هم گرم نمی گرفت فقط مثل بقیه با ما پرخاشگری نمی کرد. خانم ملکی هم از این تفاوت که

تو رفتارش با ما بود، استفاده کرد و از من خواست به بهروز نزدیک بشم. بهرام همون روزا به خاطر حساسیت ها و حسادت های همسرش یه خونه جدا گرفته و از عمارت رفت .

نزدیک شدن به بهروز از اونى که فکرش رو می کردم سخت تر بود. فقط به خاطر رابطه ی خوب من و بهراد حاضر بود تحملم کنه. یه بار بعد از یه بحث طولانی با خانواده اش، وسایل خودش و بهراد رو جمع کرد و از عمارت رفت ولی دو روز بعد مجبور شد برگرده. بهراد به شدت به من وابسته بود و با هیچ کسی دیگه ای گرم نمی گرفت . بهروز ازم خواست تا به عنوان پرستار پسرش به آپارتمانی که خودش خریده بود، برم. پدرم و برادر ام با شنیدن این حرف عصبانی شدند و حتی حاضر نشدن در موردش فکر کنند. از نظر اونا بودن من به عنوان یه زن بیوه در کنار مردی با شرایط بهروز خیلی غیر معقول بود. نظرشون این بود که این بهروز با بهروزی که اونا می شناختند، زمین تا آسمون فرق داره و نمی تونن بهش اعتماد کنند. وقتی جواب منفی مو به بهروز دادم خودش تمام اینا رو حدس زد و فهمید چرا نمی خوام به خونه اش برم. اون روز خودش تنها از عمارت رفت و بهراد بازم با من موند. هر روز یه ساعت مشخص بهروز می اومد دم در عمارت و بهراد رو می گرفت و با خودش می برد بیرون و بعد دوباره برمی گردوند پیش من. خانم ملکی کم کم شاکی شد. یه روز به جای من رفت دم در و بهش گفت که باید یه فکری برای زندگیش بکنه، حتی با کمال سنگدلی دست بهراد رو گرفت اونو هم تحویل بهروز داد و گفت: دیگه کسی تو این خونه نمی تونه برای بهروز بچه نگه داره .

بهروز لجباز تر از اون بود که کم بیاره. تقریبا یه هفته از اون روز گذشته بود و هیچ خبری از بهروز و بهراد نشد. منم اطلاعی از محل زندگیشون نداشتم و مجبور بودم دوری بهراد رو تحمل کنم. روز هفتم بهرام با ظاهری آشفته اومد عمارت . اونقدر مضطرب و عصبی بود که جواب سلام من رو هم به زور داد و خیلی سریع خودش رو به عمارت رسوند. صدای داد و بیدادش، بلافاصله بعد از ورود به ساختمون بلند شد. تنها چیزی که تونستم بفهمم این بود که موضوع در مورد بهروز و بهراده. اینکه چه اتفاقی افتاده و چرا تا این حد عصبانیه رو نفهمیدم. جلوی ساختمان اصلی ایستاده بودم و می ترسیدم که قدم جلو بذارم. بهرام با همون سرعتی که اومده بود، از داخل ساختمان بیرون اومد و از

کنار من عبور کرد. هنوز چند قدم از من دور نشده بود که دوباره به طرفم برگشت و گفت: طاهره اگه بهرادو دوست داری و برات مهمه بیا بریم ببینیمش. بچه ی بیچاره دو روزه داره تو تب می سوزه و بهروز لجبازتر از اونه که خودش بیاد عمارت یا بچه اش رو بیاره. قبل از اینکه کار از کار بگذره بیا بریم پیششون...

منم دلم برای بهراد پر می کشید. موقعیت مناسبی بود که برم و ببینمش. سریع حاضر شدم و با بهرام رفتم بیمارستان. مثلاً می خواستم که دلم با دیدن بهراد آرام بگیره ولی وقتی دیدمش حالم بدتر شد. بچه ی بیچاره رنگ به رو نداشت و حسابی هم لاغر شده بود. حال بهروز هم بهتر از بهراد نبود. ریشش بلند شده و زیر چشماش گود افتاده بود. دلم برای هر دوشون می سوخت. سه شب تو بیمارستان بالای سر بهراد موندم. دکترش معتقد بود تب شدیدش به خاطر دوری از فردیه که خیلی بهش وابسته بوده. به خاطر همین دیگه تنهانش نداشتم. بهروزم خیالش از بهراد راحت بود و بیشتر می رفت خونه و حالش بهتر شده بود.

بعد از ترخیص بهراد باز مشکل قبل پیش اومد. بهراد تنها بود و به جز بهروز هیچ کس رو نداشت. بهروز هم حاضر نبود بعد از کاری که مادرش باهاش کرد به عمارت برگرده. این شد که بهرام واسطه شد و به دوتامون یه پیشنهاد داد که مشکلمون حل بشه. ازمون خواست به خاطر بهراد با همدیگه ازدواج کنیم. می گفت اینجوری دیگه خانواده ی من مشکلی با بودنم توی خونه بهروز ندارند. بهروز اول به شدت مخالفت کرد. من فقط سکوت کردم. نه اینکه راضی باشم ولی شوکه شده بودم. من هیچ وقت به بهروز به چشم یک شوهر نگاه نکرده بودم. آخر هم نفهمیدم چی شد و بین بهروز و بهرام چی گذشت که بهروز پیشنهاد بهرام رو قبول کرد و حرف ازدواجمون به خانواده ها کشیده شد.

من بازم هیچ حرفی نزدم. بهم برخوردی بود ولی به خاطر علاقه ای که به بهراد داشتم هیچ حرفی نزدم. خانم ملکی وقتی قضیه رو فهمید، داد و بیداد کرد. مثلاً منو دوست داشت ولی در حد همون دختر آشپز و باغبون خونه اش. نمی تونست به چشم عروسش منو ببینه. بهروزم زیاد مداخله ای نمی کرد. همه چیز رو سپرده بود به بهرام و خودش رو کنار کشید. بهرام کارش رو خوب بلد بود.



اونقدر رفت و اومد و با همه صحبت کرد که هفته ی بعد من و بهروز تو یه محضر عقد هم در اومدیم. یه عقد ساده که تنها مهموناش اعضای خانواده مون بودند. خوشحال ترین فرد حاضر تو محضر بهراد بود و این واسه ی ما از همه مهم تر بود.

بهروز همون روز اول برام کلی شرط و شروط گذاشت. من فقط قرار بود پرستار بهراد باشم و هیچ جایگاه دیگه ای تو زندگیش نداشتم. قبولش سخت بود ولی چاره ای نداشتم. بهم گفت که بهراد ثمره ی عشقش به یه دختر کاناداییه که خانواده اش نتونستن بعنوان عروس قبولش کنن و این دلیل مشکلش با خانواده شه. اون دختره به خاطر مریضی که بعد از تولد بهراد بهش دچار می شه، چند ماه بعد فوت می کنه و بهروز می مونه با یه بچه ی چند ماهه. خانواده اش اون موقع به کمکش می رن و بهراد رو با خودشون می برند تا حال بهروز کمی بهتر بشه.

نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد: زندگی با بهروز برای کسی مثل من که یه زندگی عاشقانه رو تجربه کرده بود، سخت بود ولی حضور بهراد باعث می شد این سختی رو راحت تر تحمل کنم. این وسط کسی که اصلا چشم دیدن من رو نداشت، همسر بهرام بود. همش به چشم زیر دستش نگاهم می کرد و سعی می کرد تحقیرم کنه. بدیش این بود که هرچی بهرام حمایت می کرد، خانم ملکی بعضی وقتا حرف هاش رو تایید می کرد و بهروزم با سکوتش باعث می شد جری تر بشه. همایون چند سال بعد به دنیا اومد. درست زمانی که بهروز تصمیم گرفت من و بهراد رو بذاره و برگرده کانادا. حتی به من پیشنهاد نداد که باهاش همراه بشم. انگار اصلا منو نمی دید.

بهروز تنها رفت و من موندم و بهراد با دو زن که به شدت مخالف من بودند و از هیچ کاری برای اذیت کردن من دریغ نمی کردند. به خصوص همسر بهرام. تا به خودم پیام بهراد ۱۲ سالش بود و من هم تنها کار مفیدی که کرده بودم بزرگ کردن بهراد بود. بهروز سالی یکی دو بار می اومد برای دیدن بهراد. بودن من خیالش رو راحت کرده بود و نیازی نمی دید که وقت بیشتری برای بهراد بذاره. حتی موقع فوت پدر و مادر من هم کنار من نبود و من تنها بودم. انگار اصلا من رو نمی دید. اون سال وقتی به ایران برگشت متوجه شدم با دفعه های قبل فرق کرده. بیشتر به خودش می رسید. کمتر تو خونه می موند. حتی شب ها هم خونه نمی اومد. همون موقع بود که فهمیدم بهروز زن

گرفته و وقتش رو باهاش می گذرونه. نزدیک به یه هفته بود که به ایران اومده بود و نه تنها خودش خونه نمی اومد، بهراد رو هم با خودش می برد و من کمتر می دیدمش.

یه روز بهروز اومد خونه. تنها بود و بهراد رو هم نیاورده بود. تعجب کردم ولی حرفی نزد. عادت کرده بودم به دیده نشدن. اون شب در کمال وقاحت ازم خواست تا روز بعدش باهم بریم دادگاه توافقی جدا بشیم. می گفت همسرش راضی نیست اینطوری باهاش بمونه و از این که یه زن دیگه داشته باشه شاکیه. این بار حرفش رو قبول نکردم. بیشتر از هشت سال از عمرم رو برای بهراد گذاشته بودم و حالا بهروز خیلی راحت می خواست طلاقم بده. انگار دیگه برای اش پرستار نمی خواست. با کلی منت گذاشتن حرفم رو قبول کرد. بعد از چند هفته دست بهراد رو گرفت و با خودش برد کانادا و من موندم و یه دنیا تنهایی.

آهی می کشد و بعد از گرفتن نم چشمانش ادامه می دهد: بهراد زیادی می اومد دیدنم. اوایل هر سه یا چهار ماه می اومد و چند هفته پیش من می موند ولی کم کم اونم برای من وقت نداشت. اون خونه هم خونه ای بود که بهراد قرار بود سندشو به نام من بزنه ولی خودم اجازه ندادم. نمی خواستم فکر کنه به خاطر خونه اش می خوامش. اصلا فکرش رو هم نمی کردم یه روز اینجوری منو بی سرپناه کنه. انگار منتظر فرصت بود تا از شرم خلاص بشه...

و صدای هق هقش اتاق را پر می کند. دلم می خواهد او را در آغوش بگیرم. اما چادرش را تا روی سرش می کشد به من می فهماند که دلش نمی خواهد در کارش دخالت کنم. دقایق به کندی می گذرد. صدای هق هق عمه قطع شده و تنها هر چند لحظه صدای سکسکه ی خفیفش به گوش می رسد. نمی دانم چقدر می گذرد که چشمانم گرم شده و خواب مرا به آغوش مهربانش دعوت می کند. با صدای در اتاق بیدار شده چشمان خمار خوابم را به عمه که با رنگ پریده و تلو تلو خوران خودش را به تشکش می رساند، می دوزم. به شدت خوابم می آید اما حال بد عمه باعث می شود نیم خیز شده و با نگرانی بپرسم: خوبی عمه جان؟

عمه سری تکان داده و می گوید: آره عزیزم. نمی دونم چی خوردم که به من نساخته .

ابروهایم بالا پریده و با تعجب می گویم: شما که چیزی نخوردی.

عمه لبخند کم جانی تحویلیم داده و می گوید: نمی دونم شاید گرما زده شدم. امروز خیلی بیرون بودیم. من عادت ندارم.

و من خیلی احمقانه با حرفش قانع شده و به او کمک می کنم تا دراز بکشد. این بار خیلی سریع تر از قبل به خواب می روم.

صدای زنگ گوشی ام که بلند می شود، خیلی سریع دست دراز کرده و آن را از زیر بالشتم بیرون می کشم. با دیدن شماره ی آشنای بیمارستان سریع سر جایم می نشینم و تماس را پاسخ می دهم. -خانم احتشام؟

از نگرانی، کلمات را گم کرده ام و سخت جواب فرد پشت خط را می دهم: بله خودم هستم

احساس می کنم کمی حرف زدن برایش سخت است. بعد از سکوت کوتاهی می گوید: من پرستار میلاد جان هستم. راستش زنگ زدم بگم بهتره زودتر تشریف بیارید بیمارستان. دکتر میلاد باهاتون کار داره.

دنیا روی سرم خراب می شود. شک ندارم که برای میلاد اتفاقی افتاده است. تمام سؤال هایم بی پاسخ می ماند و شخص پشت تلفن همه را به دیدار حضوری مان موکول می کند. به قدری آشفته حال و دست پاچه هستم که نمی فهمم چطور و با چه سرعتی حاضر می شوم تا خودم را به بیمارستان برسانم.

قبل از خروج از اتاق نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی عمه می اندازم و در دل از او به خاطر تنها گذاشتنش با این حال بد، عذرخواهی می کنم.

تا رسیدن به بیمارستان هر چه ذکر و دعا به فکرم می رسد، می خوانم. با وجود دوری مسیر و هزینه ی بالای آژانس، استرس زیادم اجازه ی استفاده از راه های دیگر رسیدن به بیمارستان را نمی دهد. به تنها موضوعی که فکر می کنم رسیدن به بیمارستان است و بس. وقتی درست روبه روی در

ورودی بیمارستان می ایستم، ترسم به اوج خودش می رسد. فکر به آنچه که قرار است ببینم و بشنوم، حالم را خراب می کند.

با "بسم اللهی" به طرف ساختمان بیمارستان قدم برمی دارم. هر اتفاقی هم که افتاده باشد باید هر چه زودتر از آن مطلع شوم وگرنه قطعاً دیوانه خواهم شد. جلوی در آی سی یو می ایستم و منتظر اجازه ی ورود می مانم. اجازه ای که باز هم صادر نشده و مرا به اطاقی راهنمایی می کنند که ظاهراً اتاق پزشک معالج میلاد است.

حالم لحظه به لحظه بدتر می شود. مگر نمی گویند "بی خبری، خوش خبری است" پس چرا این بی خبری دارد مرا از پا در می آورد. پشت در اتاق پزشک میلاد می ایستم و نفسی تازه می کنم. دستانم به وضوح می لرزند. با همان دستان لرزان تقه ای به در زده و پس از کسب اجازه، وارد اتاق می شوم.

دکتر میلاد که مردی جا افتاده با موهای جوگندمی است، نیم‌نگاهی حواله ام کرده و لبخندی مهمانم می کند. از جا بلند شده و می گوید: سلام خانم احتشام. لطفاً بفرمایید بشینید.

و با دست به چند مبلی که روبه روی میز چیده شده اشاره می کند. جواب سلامش را به آرامی می دهم و برای جلوگیری از اتلاف وقت، روی یکی از مبل ها می نشینم. او هم با آرامش عجیبی از پشت میزش برمی خیزد و با برداشتن پرونده ای به طرفم می آید. درست روبروی من جا گیر می شود و می گوید: خوب که هستین ان شاءالله خانم احتشام.

نگاه پر حرفم را به او می دوزم. حال خوش مرا از نگاهم می خواند و سری با تأسف تکان داده و می گوید: درک می کنم این روزا به خاطر وضعیت میلاد حال شما هم خوب نیست.

-چرا نمی ذارین ببینمش؟

این جمله را با صدایی لرزان ادا می کنم. حالم خراب تر از آن است که بتوانم آبروداری کرده و روی لرزش صدایم تمرکز کنم. دکتر سری تکان داده و اینبار تکیه اش را به پشتی مبلش می دهد و نگاه

دقیقی به من می اندازد . سرم را پایین می اندازم تا شاید بتوانم جلوی ریزش اشک های سمجی که قصد شکستن سد چشمانم را دارند، بگیرم.

-اگه بهتون بگم هیچ راهی برای درمان میلاد نمونده چه کار می کنید؟

بی رحمانه این جمله را ادا می کند و به منی که با شنیدن آن در حال جان دادن هستم، فکر نمی کند. سرم را تند بلند کرده و نگاه ناباورم را به او می دوزم. از پشت پرده ای اشک، عمق جدیت نگاهش خوانا نیست. پلک می زنم و اشک های مزاحمم را مهمان گونه هایم می کنم تا بهتر بتوانم خط نگاهش را بخوانم. بر خلاف تصورم، جدیت تنها چیزی است که در چشمانش موج می زند. دلم می خواهد بلند شوم و سیلی جانانه ای مهمانش کنم. او حق ندارد همان یک قطره امیدم را ناامید کند. بدون هیچ تلاشی حالم را می فهمد و می گوید: می دونم چه حالی دارید. برای منم ساخته که اینجوری ناامیدتون بکنم ولی واقعا بعضی وقتا کاری از ما ساخته نیست.

صدایم به خاطر حقیقتی که بی رحمانه بر سرم کوبیده شده، شکسته شکسته است وقتی که می گویم: ولی شما... شما گفتین که... که می شه عملش کرد...

سری تکان داده و می گوید: آره الان هم می گم. من می تونم عملش کنم ولی مشکلی که هست اینه که اون عمل به احتمال نود درصد بی فایده است و در بهترین حالتش چند ماه بیشتر به عمر این بچه اضافه نمی کنه. چند ماه که براش سخت تر از قبل خواهد بود. بعد از عمل باید یک هفته تو آی سی یو جراحی بستری بشه. بعد هم کمی طول می کشه تا سرپا بشه و با درد زیادی که خواهد داشت، کنار بیاد و تحملش کنه. اگه خیلی خوش بینانه به این قضیه نگاه کنیم فقط یکی دو ماه عمر بدون درد بهش هدیه می دیم، چون با آزمایش و سونوگرافی های جدیدی که انجام دادیم کبد هم درگیر شده و اگه بتونیم با عمل کمکش کنیم تا چند ماه دیگه دوباره رشد بالا می ره ولی کاری از دست ما برنمیاد.

من مرده ام. با این حجم از ناامیدی و یأس که این مرد به وجودم تزریق می کند، قطعاً من مرده ام. کلمات را گم کرده و نمی دانم چگونه باید عمق نفرتم از او را به او بفهمانم. اشکهایم را تند تند پاک کرده و می گویم: اگه عمل بشه چند درصد احتمال خوب شدنش هست؟

سری تکان داده و پوفی می کشد و می گوید: چرا من هرچی می گم شما حرف خودتون رو می زنین؟

اجازه ی ادامه ی سخنرانی پر از امیدش را نمی دهم و محکم تر از قبل می گویم: چند درصد؟ لحظه ای مکث می کند و نگاه دقیقش را از من بر نمی دارد و بعد می گوید: شاید کمتر از یک درصد...

حالا نوبت من است که برای او سر تکان دهم. اگر یک دهم درصد امید باشد، من آن را رها نخواهم کرد. میلاد من باید زنده بماند. از جا برمی خیزم و می گویم: من همین امروز پول جور می کنم تا هر چه زودتر عمل رو انجام بدین.

نگاه متعجبش را از من نمی گیرد. کمی طول می کشد تا به خودش بیاید. او هم به تبعیت از من برخاسته و روبه روی میزش می ایستد و می گوید: مطمئنید که می خواین این کار رو بکنید؟ هزینه عمل بالاست. حتی ممکنه از زیر عمل هم...

اجازه نمی دهم جمله اش را کامل کند. با صدای بلند تر از قبل می گویم: مطمئن باشید من این پول رو جور می کنم. برام مهم نیست که نتیجه ی عمل چیه. دوست ندارم حسرت کاری رو بخورم که از دستم برمی اومد و برای میلاد انجام ندادم.

تندی کلامم متعجبش کرده است. این را از سکوت کوتاهش می فهمم. بالاخره به خود آمده و با برداشتن همان پرونده که دلیل آوردنش را می فهمم، کمر راست می کند. همانطور که دوباره به پشت میز خودش برمی گردد، می گوید: خوبه که اینقدر زندگی میلاد براتون مهمه. من فقط وظیفه مه واقعیت رو بهتون بگم. می دونم که جور کردن این پول چقدر می تونه براتون سخت باشه. برای

همین خواستم تمام احتمالات ممکن رو بهتون گوشزد کنم. حالا دیگه انتخاب با خودتونه. فقط اگه می خواین که میلاد حتما عمل بشه بهتره هر چه سریع تر پول رو آماده کنین، چون هر ساعت که می گذره یه قدم از زندگی دور می شه و به مرگ نزدیک تر...

تمام تلاشم را می کنم تا بتوانم به لب هایم طرح لبخند بزنم. هرچند شک دارم موفق شده باشم و بعد می گویم: حتما این کار رو می کنم. فردا میلاد باید عمل بشه.

لبخند او گرم تر از تلاش مسخره ی من برای خندیدن است. سری تکان داده و می گوید: خیلی خوبه که امیدتون رو از دست ندادین. مطمئن باشید ما هم تمام تلاشمون رو برای بهبود حال میلاد می کنیم.

با تشکر کوتاهی اتاق را ترک کرده و دوباره به طرف آی سی یو می روم. می خواهم قبل از رفتن به مصاف غول آخر، یک بار دیگه میلاد را ببینم و انگیزه ام چند برابر شود.

## فصل چهارم:

امروز بعد از سالها باید با کسانی روبه‌رو شوم که مدت هاست ما را از یاد برده‌اند. راه دیگری ندارم. حتی اگر قرار باشد التماس شان کنم، پول را باید زودتر برسانم و میلاد را به امید بهبودی به تیغ جراحان بسپارم.

بعد از دیدن میلاد، حالم کمی بهتر می‌شود. ملاقات کوتاه با اویی که قسمت مهم زندگی من است، انرژی لازم برای رفتن به دیدار کسانی که سال هاست تمام سعی ام این بوده که به آنها محتاج نشوم را به من می‌دهد. دو دقیقه بیشتر اجازه‌ی ملاقات با او را نداشتم اما از لحظه به لحظه‌ی آن، کمال استفاده را کرده و نقطه نقطه‌ی وجودش را بوسه باران کرده‌ام. حال دلم خوب نیست. احساس می‌کنم آنچه در انتظار من و زندگی من است، نمی‌تواند شیرین باشد. شاید هم به تلخی‌ها بیشتر عادت کرده‌ام.

روبروی ویلای بزرگ ایستاده‌ام و نگاهم به نمای زیبای آن است. سنگ‌های مرمر سفید که از تمیزی برق می‌زنند و من هرگز از یاد نبرده‌ان که روزی صاحب همین ویلا، میلاد مرا به جرم پاشیدن یک سطل آب کثیف روی نمای خانه‌اش، به سختی تنبیه کرد. قبل از اینکه فکر گذشته باعث پشیمانی ام شود، دست روی زنگ می‌گذارم و منتظر پاسخ صاحبخانه می‌مانم.

-بفرمایید.

صاحب صدا را نمی‌بینم اما مطمئنم صدای هیچ کدام از ساکنین ویلا در زمانی که من هم ساکنش بودم، نیست.

-آقای بختیاری تشریف دارند؟

صاحب صدا با کمی مکث پاسخ می‌دهد: آقای بختیاری کیه؟

حالا نوبت من است که با وقفه پاسخش را بدهم.



-مگه این خونه مال آقای بختیاری نیست؟

این بار بدون ثانیه ای درنگ پاسخ می‌دهد: نه خانم اشتباه اومدین. اینجا خونه ی آقای عظیمیه.

-آیلین جان خودتی؟

صدای هیجان زده ی زن رهگذری باعث می شود، حرفهای زن پشت آیفون را زیاد جدی بگیرم. باید از این آشنای قدیمی چند سوال بپرسم تا مطمئن شوم آنچه شنیده ام، درست بوده و کسی قصد گول زدن مرا ندارد. به طرف صدا برمی گردم. حتی اگر ده سال بگذرد، این زن مهربان و دلسوز را از یاد نخواهم برد. هیچ فرقی با چند سال پیش نکرده است. شاید کمی هم جوان تر و سرحال تر از قبل نشان می دهد. من هنوز درگیر تجزیه و تحلیل تغییرات ظاهری او هستم که ناگهان در آغوش گرم و مهربانش غرق می شوم. چند بار صورتم را می بوسد و این کارش لبخند به لبم می آورد. از من فاصله گرفته و با نگاه دقیقی به جای جای صورتم می گوید: ماشالله ماشالله، چشمم کف پات. هر روز از روز قبل خوشگل تر می شی. الحق که دختر همون مادری. شخصیت از تمام رفتارت می ریزه.

لبخندی به مهربانی کلامش می زنم. مطمئنم هیچ کدام از حرفهایش تعارف نیست. او همیشه من و میلاد را بیشتر از آنچه دیگران دوست داشتند، مورد مهر و محبت خود قرار می داد. از او تشکر کرده و می پرسم: شکوه جون نمی دونین عمه اینا کجان؟

چهره اش کمی در هم می رود. فهمیدن اینکه برای گفتن موضوعی دو دل است، زیاد سخت نیست. آهی کشیده و می گوید: از وقتی تو رفتی کسی تو این خونه رنگ آرامش ندید.

اجازه نمی دهد، کنجکاو می طولانی شود و ادامه می دهد: بعد از آبروریزی که روناک به بار آورد دیگه خونوادش نتونستن اینجا بمونن.

شوک حاصل از حرفهایش زیادتر از آن است که بتوانم در سکوت منتظر ادامه ی حرفهایش بمانم.

-مگه چیکار کرده بود؟ روناک که اونقدر آروم بود که هر بلایی سرش می اومد، حرف نمی زد.

شکوه سری تکان داده و می گوید: چه می دونم والا. طفلک گول سادگیش رو خورد. ما که درست نفهمیدیم. اونم، همیشه سرش تو لاک خودش بود ولی یه شب صدای داد و بیداد از خونه شون بلند شد. این طرفا هیچ کس سرش تو زندگی بقیه نیست. هر کی برای خودش زندگی می کنه و کاری به کار بقیه نداره ولی وقتی یه نفر با گل و شیرینی می ره توی یه خونه و صاحب خونه با داد و بیداد و کتک از خونه پرتش می کنه بیرون، هر کسی هم باشه یکم کنجکاو می شه که ببینه چه خبر شده. وای به وقتی که اون طرف هر روز بیاد جلوی در خونه به داد و بیداد که بچه ی تو شکم دختر این خانواده مال اونه و اجازه نمی ده هیچ کس زن و بچه شو ازش دور کنه.

به قدری شوکه شده ام که زبانم بند آمده و کلمه ای بر آن جاری نمی شود. دهانم چند بار باز و بسته می شود ولی هیچ آوایی از آن خارج نمی گردد. فکر به اینکه روناک با آن همه مظلومیت و سادگی، گول کسی را خورده باشد، مانند خوره جانم را می خورد. همیشه او را مانند خواهر کوچک ترم دوست داشتم و دلم به حضورش گرم بود. تمام آن روزهایی که به اجبار ساکن این خانه بودم، تنها کسی که مطمئن بودم از حضورم ناراحت نیست، روناک بود. نمی دانم حالت صورتم چگونه است که شکوه دست روی شانه ام گذاشته و می گوید: زیاد بهش فکر نکن. حالا که تموم شده و رفته. فکر نکنم اصلاً بچه ای در کار بوده باشه .

کم اهمیت ترین موضوعی که به آن فکر می کنم، احتمال حامله بودن روناک است. این که چقدر ممکن است آزارش داده باشند، تمام فکرم را به خود مشغول کرده است. کسی نیست که از تعصب بیش از حد خاندان بختیاری بی خبر باشد، چه برسد به منی که سرنوشت باعث شد چند سال در خانه ی یکی از بزرگان خاندان بختیاری ساکن شوم. با صدای شکوه به خود می آیم.

-می گم آیلین جان، نمی خوامی برام از زندگیت بگی؟ این مدت رو کجا رفتی؟ چه جور زندگی کردی؟

ناگهان گویی چیزی را به خاطر آورده باشد، نگاهی به اطراف انداخته و با هیجان می پرسد: میلاد کوچولو کجاست؟ الان حتما برای خودش مردی شده.

غم در نگاهم خانه می کند ولی دلم نمی آید ذوقش را کور کرده و با مطرح کردن بیماری میلاد، حالش را خراب کنم. به سختی لبخندی بر لب نشانده و می گویم: چی بگم شکوه جون؟ چند سال زندگی رو که نمی شه تو چند جمله خلاصه کرد. فقط همینو بگم که با تمام سختیش دلم به اینکه میلاد کنارمه خوش بود.

لبخند مهربانی زده و می گوید: خوبه که تونستی میلاد رو کنارت نگه داری. نمی دونی چقدر غصه تون رو می خوردم ولی کاری ازم ساخته نبود. راستی نگفتی میلاد کجاست؟

لبخند مضحکم را حفظ کرده و می گویم: اونم خوبه. مسیرمون دور بود، بعدم نمی دونستم عمه چه جوری باهام برخورد می کنه واسه همین نیاوردمش.

لحنش کمی دلخور می شود: کاش می آوردیش که بینمش. دلم براش یه ذره شده.

لبخندی زده و می گویم: ببخشید دیگه شکوه جون. دفعه دیگه بخوام پیام، حتما میارمش.

در ادامه می پرسم: راستی نگفتین عمه اینا کجان؟

شانه ای بالا انداخته و می گوید: باورت می شه هیچ خبری ازشون ندارم. بعد از اون آبروریزی یه جوری اسباب کشی کردن که هیچکس نفهمید کی رفتن و کجا رفتن. فقط یه روز دیدیم یه خانواده ی دیگه اومدن تو این خونه و گفتن اینجا رو اجاره کردن.

جمله ی آخرش کمی امیدوارم می کند. می پرسم: پس یعنی باید بدونن عمه الان کجا زندگی می کنه.

شکوه آهی کشیده و می گوید: فکر نمی کنم خبر داشته باشن. تا جایی که من می دونم خونه رو از وکیل آقای بختیاری اجاره کردن.

شانه هایم می افتد و ناامیدی بر دلم سنگینی می کند. من کجای این شهر درندشت را به دنبال کس و کار بی مهرم بگردم؟ فکر و خیال دوباره مرا گرفتار می کند، به حدی که از ادامه ی مکالمه ام با شکوه و چگونگی خداحافظی با او هیچ نمی فهمم و وقتی به خود می آیم که درون تاکسی خطی نشسته و حتی درست نمی دانم قرار است مرا به کجا ببرد؟

غده ی بزرگی در گلویم، راه نفسم را بند می آورد و من اجازه شکستنش را نمی دهم. می دانم اگر حالا بشکند به این راحتی ها رهایم نخواهد کرد. بالآخره مقصد را انتخاب می کنم و به خاطر نزدیکی مسیر، خیلی زود روبروی برج بزرگی که یکی از طبقات آن متعلق به شرکتی است که در آن کار می کردم، می ایستم و بین وسوسه ی رفتن و شرم نرفتن، می مانم. نفس عمیقی کشیده و دلم را یک دله کرده و به طرف ساختمان قدم برمی دارم. چاره ی دیگری ندارم. تنها امیدی که برایم مانده همین شرکت و رئیس بی رحمش است که شاید برایم دل سوزانده و کمک کند.

بر خلاف خواسته ی قلبم، مسیر طولانی پله ها را با سرعتی غیر قابل باور پشت سر گذاشته و روبه روی در شرکت دوباره مردد می شوم. باز هم با خود می جنگم تا تردیدم باعث پا پس کشیدنم نشود. الان مهم ترین فرد، میلاد است. اینکه برای غرور من قرار است چه اتفاقی بیفتد، دیگر چه اهمیتی می تواند داشته باشد وقتی میلادم با مرگ دست و پنجه نرم می کند؟

با سری برافراشته وارد شرکت می شوم. قرار نیست همه در جریان مشکلات من قرار بگیرند. من تا امروز هم صورتم را با سیلی سرخ ننگه داشته ام، محال است از این به بعد هم اجازه دهم دیگران شکستم را ببینند. با آرامش ساختگی ام در راهروی کوتاه شرکت قدم زده و جواب سلام و احوالپرسی تک تک افرادی را که از روی کنجکاوی جلوی راهم قرار می گیرند، با کمال ادب می دهم. جلوی میز منشی می ایستم و با او هم احوالپرسی کوتاهی کرده و با لبخند می گویم: خسته نباشی ندا جان. آقای کریمی تو اتاقشون؟

او هم در جوابم لبخندی زده و می گوید: ممنون عزیزم. آره هستن فقط الان جلسه دارن. اگه باهشون کار داری باید منتظر بمونی.

سری تکان داده و با همان لبخند می گویم: ممنون، مشکلی نیست. منتظر می مونم .

بعد به اتاق سحر اشاره کرده و می گویم: راستی سحر هستش؟

سری بالا انداخته و می گوید: نه عزیزم. سه روزه رفته مرخصی، فردا برمی گرده.

سری تکان داده و روی مبل کنار میزش می نشینم و می گویم: باشه گلم. پس من با اجازه ات همین جا منتظر می مونم.

لبخند گرمی زده و می گوید: راحت باش آیلین جان.

و به کار خودش مشغول می شود. لحظات به کندی می گذرد. هر بار که سرم را بالا گرفته و به ساعت نگاه می اندازم، عقربه ی آن تنها دو یا سه دقیقه از جایش تکان خورده است. نیم ساعت طول می کشد تا در اتاق مدیریت باز شده و آقای کریمی به همراه مهمانانش از اتاق خارج شوند. به احترام می ایستم. هنوز متوجه حضور من نشده اند. یعنی بحث با مهمانان مهمش به قدری گرم است که اجازه ی توجه به اطراف را نمی دهد.

لبخند پر استرسی بر لب می نشانم. باید محکم بمانم و برای هر گونه برخوردش انرژی جمع کنم. با برگشتن مهمانانش لبخند از روی لبم پر می کشد. حضور این افراد در شرکت می تواند امیدوار کننده باشد. اینکه با وجود خرابکاری من هنوز هم قراردادشان را لغو نکرده اند، جای خوشحالی دارد، اما نگاه مرموز مرد جا افتاده ای که روزی قرار بود صاحب پروژه ای باشد که من نقشه اش را کشیدم، لرز به تنم می آورد. نگاهش به قدری دقیق و عمیق است که احساس می کنم، لخت جلویش ایستاده ام. "سلام" آرامی داده و سر به زیر می اندازم. هیچ کس به جز آقای کریمی جوابم را نمی دهد و چند دقیقه بعد، دو جفت کفش در مسیر دیدم قرار می گیرد که بدون لحظه ای توقف از شرکت خارج شده و تمام شجاعتم را هم با خود می برند.

\*\*\*\*

پاهای خسته ام دیگر رمق راه رفتن ندارند. ساعت هاست بی هیچ هدفی راه می‌روم و حالا تنها نتیجه‌ی آن، خستگی بیش از حد است. به خودم که می‌آیم روبروی ساختمان بیمارستان، ایستاده ام و نگاه شرمنده‌ام روی آن است.

چطور باید در چشمان منتظر و دردمند میلاد نگاه کنم؟ من به او قول داده ام که امشب از زیر سنگ هم که شده هزینه‌ی عملش را جور کنم و حالا دست از پا درازتر سر جای اولم ایستاده‌ام، با این تفاوت که دیگر امید چند ساعت قبل را ندارم. بلند شدن صدای تلفن همراه، مرا از جا می‌پراند. گوشی را از جیبم بیرون کشیده و برای بار هزارم به خاطر پس ندادن آن به سهیل، خودم را به باد ناسزا می‌گیرم. شماره‌ی آشنای بیمارستان را که روی صفحه‌ی گوشی می‌بینم، دستانم به لرزه می‌افتد و به سختی تماس را برقرار می‌کنم. به قدری ترسیده و مضطربم که قدرت گفتن هیچ حرفی را ندارم. تنها گوشی را کنار گوشم می‌گیرم تا حرف‌های طرف مقابلم را بشنوم.

-الو، خانم احتشام؟

صدای پرستار میلاد که معمولاً یک شب در میان پرستار مخصوص اوست را با همین چند کلمه می‌شناسم. سکوت می‌کند و می‌فهمم حالا نوبت من است که سر صحبت را باز کنم. آب دهان خشک شده ام را قورت داده و با صدای لرزان می‌گویم: بله، بفرمایید.

نفس عمیقی که می‌کشد را حس می‌کنم و بعد جمله‌ای که با کمی تعلل می‌شود.

-ببخشید که مزاحمتون شدم. راستش پزشک میلاد جان گفت بهتون زنگ بزنم و بپرسم هزینه‌ی عمل رو آماده کردین؟ ایشون رو حساب قولی که شما بهشون دادین، برای فردا اتاق عمل رو رزرو کردن.

زبانم به گفتن هیچ حرفی نمی‌چرخد. به او چه بگویم، وقتی با کلی اطمینان، پزشک میلاد را به آوردن پول امیدوار کرده‌ام؟ اشک به چشمانم نیشتر می‌زند و قبل از اینکه فرصت پنهان کردن آن

را بیابم، راه گونه ام را در پیش گرفته و به زیر چانه ام می رسد. با صدایی که خودم هم به سختی می شنوم، می گویم: بهشون بگین من تا فردا حتما پول رو جور می کنم.

صدایش رنگ ناامیدی می گیرد: یعنی هنوز جور نشده؟

"نه" خفه که می گویم را می شنود و با کشیدن آهی می گوید: باشه، پس ما منتظر می مونیم. امری با من ندارین؟

خواسته ام را سریع مطرح می کنم: می شه میلاد رو ببینم؟

سکوتش طولانی می شود. با فکر اینکه شاید گوشی را قطع کرده است آن را از روی گوشم پایین آورده و به صفحه اش نگاه می کنم. هنوز تماس برقرار است. دوباره گوشی را به گوشم می چسبانم و لحن غم آلودش را به جان می خرم.

-واقعیتش رو بخواین، میلاد ممنوع الملاقاته. امروز دو حمله ی خیلی بد داشت. دکتر گفت اگه یک بار دیگه تکرار بشه، دیگه امیدی به برگشتش نیست.

نگاه آخرم را به ساختمان تر و تمیز بیمارستان می دوزم و در دل با میلاد خداحافظی می کنم. با فکری که برای جور کردن پول عمل در سر دارم، حالا دیگه امیدی به زنده ماندن خودم نیست. فردا یا من می میرم یا جنازه ی میلاد را تحویلیم می دهند. خوب می دانم تصمیمی که گرفته ام به معنای پا گذاشتن روی تمام اصولی است که تا به امروز به آنها پایبند بوده و رعایت شان کردم ولی وقتی وارد به استخوان رسید، اصول و قوانین دیگر جایی برای خودنمایی ندارند. قبل از این که پاهایم مرا به طرف بیمارستان بکشانند و از تصمیمی که گرفته ام منصرف شوم، رو برگردانده و عقب گرد می کنم. دیدن میلاد، تنها پای رفتنم را سست و او را به مرگ نزدیک تر خواهد کرد. او هنوز جا برای زندگی دارد. نمی توانم در چشمان دردمندش نگاه کنم و از این که با بی عرضگی ام او را به طرف مرگ هل داده ام، راضی باشم. دوباره مسیر شرکت را در پیش می گیرم. با هر قدمی که بر می دارم جملات آقای کریمی مانند پتک بر سرم کوفته می شود. او حتی حاضر نشد درست و حسابی به

حرف هایم گوش دهد و دلیل رفتنم به شرکت را بفهمد. تنها لطفی که در حقم کرد این بود که خیلی محترمانه مرا از شرکت بیرون انداخت و اجازه نداد دیگران در جریان بی آبرویی ام باشند.

هرچه به مقصد نزدیک تر می شوم، گویی هوا سردتر و کشنده تر می شود. نمی دانم پیامی که چند دقیقه پیش ارسال کرده ام به دست کسی که باید، رسیده یا نه اما برایم زیاد هم مهم نیست. ته قلبم از کاری که قرار است انجام دهم راضی نیستم. دنبال بهانه ای می گردم تا به خودم ثابت کنم که راه حل عملی نیست و مشکل میلاد را حل نمی کند. خودم هم این را خوب می دانم که اگر روزی میلاد بفهمد برای درمانش دست به چه کاری زده ام مرا نخواهد بخشید.

با صدای بوق ماشینی از جا می پریم. آنقدر در دنیای خودم غرق شده ام که متوجه گذر زمان نمی شوم. نگاهم را یک دور در اطراف می چرخانم. اتومبیل بنز سیاه رنگش را چند قدم جلوتر می بینم و به سمت آن قدم تند می کنم. دلم نمی خواهد کسی مرا در این حال ببیند. خودم، حالم از خودم بهم می خورد چه برسد به دیگران. در ماشین را باز می کنم و جسمم را روی صندلی اش پرت می کنم. قلبم دارد از جا کنده می شود. تازه دارم به عمق فاجعه ای در حال وقوع است پی می برم. قبل از اینکه دستم به دستگیره ی در برسد، ماشین از جا کنده شده و با سرعت در خیابان نسبت خلوت شمال شهر، به حرکت در می آید. صدایش را کنار گوشم می شنوم.

-سلام خانم احتشام. می دونستم عاقلانه فکر می کنی و تصمیم می گیری.

حرفش برایم خنده دار است. من در تمام عمرم به اندازه ی امروز، فریاد های عقلم را نادیده نگرفته ام. کم مانده است اشکم در بیاید. دلم می خواهد جرأتش را داشته باشم و به طرفش برگردم و سیلی جانانه ای تقدیمش کنم اما چشمان منتظر میلاد اجازه اش را نمی دهد. به سختی جلوی خودم را می گیرم تا هرچه تلخی دنیا هست را روی سر و صورت او بالا نیاورم. جوابش را تنها با "سلامی" خشک و خالی می دهم و بعد به جان ناخن هایم می افتم. سال هاست این عادت کندن ناخن ها را از یاد برده ام اما حالا به قدری مستأصل هستم که تمام عادات بد گذشته در من زنده شده اند. مثلاً همین الان دلم می خواهد مثل آن روزها که استرس شدید باعث می شد به جان موهای آرمین بیفتم،



به طرف او خم شده و موهای جوگندمی اش را تا جایی که دستانم توان دارند بکشم و بعد خودم را از ماشین پرت کنم و به این زندگی پر از سختی پایان دهم.

دستی روی بازوی می‌نشیند و غیر ارادی "هین" بلندی از دهانم خارج می‌شود. نگاه ناباورم در فضای حیاط بزرگی که اتومبیل در آن پارک شده است، چرخ می‌خورد و دلم به حال خودم می‌سوزد که حتی متوجه نشده ام کی و چگونه به این فضا رسیده‌ام! دست مردانه‌ای که بازویم را گرفته است، مرا از اتومبیل بیرون می‌کشاند. وقتی هوای تازه به صورتم می‌خورد، می‌فهمم چقدر کمبود هوا را تحمل کرده‌ام. ریه‌هایم از شادی اکسیژن تازه که به آنها رسیده است، به پایکوبی مشغول می‌شوند و من چقدر بدبختم که تا امروز اکسیژنی که به ریه‌هایم رسیده است هم با اکسیژن خالص شمال شهر دنیا، دنیا تفاوت دارد. بازویم اسیر دستان قدرتمند مردیست که قدرتش را شاید تنها برای امشب ذخیره کرده است. قدم‌های بی‌جانم به دنبال او کشیده می‌شوند و نگاه دردمندم به درمی است که با وجود نزدیکی، سالها دور به نظر می‌رسد. هزاران فکر در سرم چرخ می‌خورد و من قدرت عملی کردن هیچ کدامشان را ندارم. هر چه مرد مسن روبرویم با وعده و وعید یک شب زیبا برای خودش نیرو گرفته و جوان شده است، من با فکر حیثیتی که قرار است به باد بدهم، پیر و فرتوت شده‌ام. گویی به مسلخ گاه می‌روم و کاری از من ساخته نیست. نمی‌دانم چرا انتظار داشتم قبل از آمدن به خانه اش مرا به محضر ببرد. مگر برای خواندن صیغه محرمیت نباید به محضر رفت؟ زبانم هم قفل شده و برای پرسیدن هیچ سؤالی نمی‌چرخد. من برای مردن آمده‌ام، حالا چه فرقی می‌کند چگونه و در چه حالی؟ اگر میلاد بفهمد که پول عملش را با چه خفتی به دست آورده‌ام، دیگر به چشمانم نگاه نخواهد کرد.

وارد ساختمان مجلل این ویلای درندشت می‌شوم. ذهنم آشفته تر از آن است که تجملات بیش از حد آن حواسم را از فاجعه‌ای که در انتظارم است، پرت کند. نگاهم به دنبال پیدا کردن راه فراری به همه جا گریز می‌زند. راه فرار معلوم است. باید از همان راهی که آمده‌ام، برگردم اما جانی در پاهایم نمانده است. وقتی توسط او به داخل اتاقی هل داده و در پشت سرم بسته می‌شود، روح از تنم می‌رود.

جان دادن چگونه است؟ اگر سخت تر از این است که من تجربه می کنم که وای به حال من و مرگی که در انتظارم است. دستش که به گره روسری ام می رود، دستان بی جانم، جان می گیرد و روی دستانش می نشیند. کیف کوچکم به زمین افتاده و وسایلم روی زمین می ریزند. روسری ام را با وجود تمام مقاومتی که در مقابلش دارم، از سرم می کشد و به گوشه ای پرت می کند. گویی زبان الکنم هم تازه به کار می افتد که با صدای بلند می گویم: چیکار می کنی؟ قرار ما این نبود.

به قدری نزدیک من است که صدایش را درون گوشم می شنوم. خنده ی کریه‌ی می کند و می گوید: مگه قرارمون چی بود خانم کوچولو؟

چشمانم را رو محکم روی هم می فشرم. راست می گوید. ما قرار خاصی با هم نگذاشته ایم، فقط او بدبختی مرا دیده یا شنیده است و با سوء استفاده از موقعیت افتضاح من، می خواهد به خواسته ی دل بیمارش برسد و من هم از سر ناچاری در دام او گرفتار شده ام و چه ابلهانه فکر می کردم با خواندن یک صیغه ی محرمیت، بار گناهم سبک خواهد شد. کاش همان لحظه که مشاور او را چند قدم دورتر از شرکت دیدم، گول ظاهر موجهش را نمی خوردم و در جواب پیشنهاد وقیحانه اش به جای سکوت، سیلی آبداری نثارش می کردم.

دست و پاهایم کمی دیر به کار افتاده اند اما تنها راه نجاتم در همین دست و پا زدن است. مرا از پشت در آغوش کشیده و با گرفتن دست هایم با یک دست، اجازه ی هیچ حرکت اضافه ای را به من نمی دهد. دست دیگرش را روی دهانم فشار می دهد تا صدایی از گلویم خارج نشود. قدرت این پیرمرد و رای تصورم است. شهوت بر او غلبه کرده و جان گرفته است. لحظه ای دستانم رها شده و راه دهانم هم آزاد می شود. قبل از اینکه عکس العملی نشان دهم و یا فریاد بزنم، دستانش دو طرف مانتو ام را گرفته و دکمه های ریلی مانتو از بالا تا پایین باز می شوند و من با یک تاپ کوتاه و کهنه در برابر او بی جان و بی حرکت می ایستم. خوبی اش این است که پشت سرم ایستاده و زیاد روی بدنم دید ندارد. با دست دو طرف مانتو را به هم نزدیک می کنم و به طرف او که ذهن بیمارش،

همین تصویر اندک از اندامم را تجسم کرده و برای خودش رویابافی می‌کند، برمی‌گردم و با تمام قدرت سیلی جانانه ای نثارش می‌کنم و فریاد می‌زنم: چیکار کردی تو؟

همان لحظه تقه ای به در می‌خورد و بلافاصله دستگیره ی در می‌چرخد و در باز می‌شود و من همان دم می‌میرم. هر کس مرا در این وضعیت ببیند، هزار فکر ناجور درباره ام خواهد کرد و وای به حال من و دلم...

\*\*\*\*

هق هق خفیفم، تنها صدایی است که سکوت سنگین این خانه ی درندشت دهشتناک را می‌شکند. در خود فرورفته و بی آنکه سعی کنم، نگاهم به نقطه ی نامعلومی خیره مانده است. حالم خوب نیست یا بهتر است بگویم حالم به شدت بد است. امروز مرگ را بارها و بارها از خدا خواسته ام و باز هم مثل همیشه خدا از کنار صدایم بی توجه گذشته و حتی نیم نگاهی خرج من و خواسته‌ام نکرده است. چشمانم را با درد می‌بندم. جمله ای که ناخواسته بر لب رانده ام، یک ناشکری محض است. مهم این است که من تال لب پرتگاه رفته و حالا پاکدامن برگشته‌ام و کسی که مرا از دام وحشتناکی که برایم پهن شده بود، رها کرده کسی به جز خدای بزرگم نیست.

-خانم احتشام، اگه حالتون بهتره بریم برسونمتون خونه؟

قبل از اینکه پاسخی به سوال مودبانه ناجی امروزم بدهم، صدای بلند پیرمرد خوفناک کنار دستش بلند می‌شود: کجا بره؟ اصلا مگه جایی برای رفتن داره؟ ما قول و قرار گذاشتیم، اگه توی احمق سر نمی‌رسیدی الان...

جمله اش با فریاد مرد جوانی که حدس اینکه پسرش باشد، زیاد سخت نیست، ناتمام می‌ماند. انگشت اشاره اش را روبه‌روی او تکان داده و می‌گوید: بهتره جمله تو تموم نکنی وگرنه منم مثل مامان فراموش می‌کنم حاج رضایی هم تو این خونه هست.

خشم پیرمرد به یکباره فروکش می‌کند و با قدم‌های سست خودش را به مبل می‌رساند و روی آن می‌نشیند. قیافه اش با دقیقه‌ای قبل، زمین تا آسمان متفاوت است. همین چند لحظه پیش برای کار نیمه‌تمامی که می‌خواست با من بکند با پسرش در جدال بود و حالا با یک جمله از طرف او، کاملاً عقب‌نشینی کرده و چهره اش پر از غم شده است. نگاهی حواله پسرش کرده و مظلومانه می‌گوید: تو هم می‌خواهی مثل اون بی‌انصاف باشی؟

پسر هم دیگر عصبی نیست. با کلافگی دو دستش را از بین موهای مشکی پریشانش رد می‌کند و می‌گوید: نه به خدا. چرا شما با ما این کارو می‌کنید آخه؟

صدای پدرش با درد همراه است: می‌گی چیکار کنم؟ وقتی شش سال بهم روی خوش نشون نداده؟ می‌دونی چقدر زحمت کشیدم. خودت که شاهدی حتی وقتی من خونه ام از اتاق محمدسام بیرون نمیاد. دیگه نمی‌دونم باید چه کار کنم؟

پسر جلوی پاهای پدرش زانو زده و می‌گوید: می‌دونم که اذیت می‌شی ولی راهش این کارا نیست. اگه بفهمه، دیگه تو این خونه هم نمی‌مونه.

سر پدر به زیر می‌افتد و آرام‌تر می‌گوید: دلم می‌خواست ببینه و بفهمه اگه بخوام بدترین کارا هم از دستم برمیاد.

چشمان پسر گرد می‌شود اما هیچ نمی‌گوید و تنها سری به تاسف تکان می‌دهد. گویی به این کارهای پدرش عادت کرده است. بعد از لحظه‌ای از جا برخاسته و دوباره رو به من که مات و مبهوت نمایش آن دو هستم می‌گوید: پاشید خانم احتشام، اگه مامانم برسه نمی‌دونم چه توضیحی باید بهش بدم.

راست می‌گوید. حضور من در این خانه وصله‌ی ناجور است. موضوعی به شدت کنجکاو کرده است. اینکه یک پسر، پدرش را در وضعیتی مشابه وضعیت ما ببیند و بعد اینگونه آرام و منطقی با مسئله برخورد کند، برایم عجیب است. البته اگر فریادها و مشت‌هایی که حواله‌ی دیوار اطاق کرد

را فاکتور بگیریم. یادآوری اولین لحظه ی دیدارمان بدنم را به لرزه می اندازد. با باز شدن در و ورود این مرد، دستان پدرش از دورم باز شد و من روی زمین سقوط کردم. با یک دست دو طرف مانتو را به هم نزدیک کرده و با دست دیگر هم به سختی روسری ام را پیدا کرده و روی موهایم کشیدم. خوبی اش این بود که دکمه های مانتو سر جایشان بودند و می توانستم دوباره آنها را ببندم، هر چند لرزش دستانم کار را سخت کرده بود.

صدای فریادهای این پدر و پسر را می شنیدم اما درست نمی فهمیدم چه می گویند و چه می شنوند. بعد از اینکه از مرتب بودن لباس هایم مطمئن شدم، همان جا وسط اتاق نشسته و برای شرافت خودم به سوگواری پرداختم. وقتی به خودم آمدم که دستی کیف کوچکم را به طرفم گرفت. نگاهم به صورت درهم این مرد جوان افتاد. کیف را به طرفم گرفته بود اما خودش مشغول بررسی اطلاعات کارت ملی ام بود. حتی وقتی کیف را از دستش گرفتم هم از آن دل نکند. نگاهش چند بار بین کارت و صورت اشک آلود من رفت و برگشت. هر بار که نگاهم می کرد، احساس می کردم رنگ نگاهش مهربان تر می شد. نمی دانم چند دقیقه به کارش ادامه داد و بالاخره از کارت دل کنده، آن را هم به طرفم دراز کرد و از من خواست به همراهش از اتاق خارج شوم و من چقدر ممنونش بودم که مرا از آن مکان منحوس دور کرده است.

از بین حرفها و بگو مگوهای این پدر و پسر چیز زیادی دستگیرم نشده است. تنها می دانم که اختلافی قدیمی بین اعضای این خانه وجود دارد و دلیل آن پسری به نام محمد سام است که درست نفهمیدم به چه دلیل سال هاست ساکن یکی از اتاق های این خانه بوده و توانایی خروج از آن را ندارد.

-خانم احتشام، می تونید بلند شین؟

صدای نگران مرد جوان مرا به خود می آورد. وضعیتم علاوه بر اسف بار بودن، خنده دار هم هست. پسر فردی که قرار بود با حضور من به مادرش خیانت کند، حالا با کلی احترام قرار است مرا راهی خانه ای کند که ندارم. این که از او نمی ترسم، دست خودم نیست. از لحظه ای که او را دیده ام

نگاهش هرز نرفته است. مطمئنم با وجود نبود روسری، یک تار از موهایم را ندیده و هیچ قسمتی از بدن نیمه عریانم را از نظر نگذرانده است. اضطراب کشنده ای را تجربه کرده ام اما حواسم سر جای خودش است. چند بار تلاش کردم علت این همه احترام از طرف او را بفهمم. نگاه گریزان اش اجازه ی تشخیص هویت را به من نمی دهد. دلم می خواهد روبرویش بایستم و دستانم را دو طرف صورتش بگذارم و اینگونه مجبورش کنم لحظه ای به چشمانم زل بزند. مطمئنم شخصیت حقیقی اش را تشخیص خواهیم داد اما حیف که این کار غیر ممکن است.

به سختی روی پاهایم می ایستم. الان خوب می دانم اگر قرار باشد بین مرگ میلاد و بی آبرویی خودم یکی را انتخاب کنم، کنار آمدن با مرگ میلاد راحت تر از بی آبرویی است. حداقل می توانم داغ میلاد را با گریه بیرون بریزم ولی با بی آبرویی چه کنم؟ قبل از اینکه به قدم های لرزانم حرکت دهم، صدای چرخیدن کلید در قفل در ورودی ساختمان به گوش می رسد. مرد جوان "وای" آرامی زمزمه می کند و پدرش هراسان سرپا می ایست و با صدایی لرزان می گوید: بدبخت شدیم!

طولی نمی کشد که صدای زنانه ای در ساختمان می پیچد.

-امیرسامم، شما اومدی مامان؟

پسر جوان با سرفه ای صدایش را صاف می کند. لبخندی بر لب نشانده و به طرف در می رود و می گوید: آره مامان جان. خسته نباشید حاج خانوم.

با گم شدنش در پیچ راه رو دیگر نمی بینمش ولی صدای روبوسی شان می آید و بعد صدای زن که با مهربانی مشهودی می گوید: سلامت باشی شاه پسر. تو رو که می بینم خستگی معنی نداره دیگه. راستی می دونی کجا بودم؟

پسر با حوصله جواب می دهد: حاج خانم ما کجا رفته بوده؟

صدایشان نزدیکتر می شود و بعد تصویر خودشان هم در ابتدای ورودی نمایان می شود. پسر یک سر و گردن از مادرش بلندتر است. یک دستش را دور شانه ی او حلقه کرده و او را به داخل هدایت

می کند. زن هنوز متوجه حضور ما نشده است. به طرف پسرش بر می گردد و با هیجان می گوید: رفته بودم امامزاده صالح واسه شما دعا کنم.

بعد گویی موضوعی را به خاطر آورده باشد، نگاهی به راه پله انداخته و می گوید: به محمدسام سر زدین؟ بهتر نشده؟ امروز از صبح رفتم زیارت واسش دعا کردم. مطمئنم حالش بهتر می شه.

پوف کلافه ی پدر خانواده را می شنوم و صدای آرام پسر را که در جواب مادرش می گوید: حاج خانم، چند بار باید بهتون بگم. اینقدر خودتون رو اذیت نکنید. من مطمئنم حالش خوب می شه ولی نه اینجوری. خدا خودش می بیند که شما چقدر به خاطر وضعیت محمدسام اذیت می شین ولی قرار نیست با رفتن و برگشتن از امامزاده صالح همه چی عوض بشه که.

افتادن شانه های زن را از زیر چادر عربی زیبایش می بینم. حق را به پسرش می دهم اما دیدن این دل شکسته ی او هم برایم سخت است. با برگشتن ناگهانی مادر خانواده به سمتی که ما نشسته ایم، ناخودآگاه قدمی به عقب بر می دارم. لحظه ی وحشتناکی که از آن می ترسیدم، حالا از راه رسیده است. کمی طول می کشد تا زن عکس العملی انجام دهد. از همان فاصله تغییر واضحی را در چهره اش تشخیص می دهم. نگاهش کمی ترسناک شده است. اگر آن را به نگاه ماده شیری که از سمت هم جنسش احساس خطر کرده تشبیه کنم، تشبیه غلطی نخواهد بود. می بینم که حالت مهربان قبل به خشم و حالتی شبیه حمله عوض شده است. دست هایش روی چادر مشکی اش مشت شده و با عصبانیت قدمی به طرفم می آید و می گرد: این دختره دیگه کیه؟

امیر سام خیلی زود خودش را به او می رساند و در حالی که پا به پای او قدم برمی دارد با آرامش و لبخندی که نمی دانم چگونه در این شرایط می تواند حفظش کند، می گوید: مامان جان یادته بهت گفتم می خوام یه پرستار دلسوز واسه محمدسام بیارم؟

سرعت قدم های مادرش کم می شود اما همچنان به مسیر ادامه می دهد. ابروهایش به نشانه ی تفکر در هم می رود و رو به امیرسام می گوید: یادمه، خوب که چی؟

حالا دقیقا روبروی من ایستاده اند. جالب اینجاست که حتی با سلام کردن پدر خانواده، نیم نگاهی به طرف او نمی اندازد. فقط مرا زیر ذره بین نگاهش بررسی می کند. امیر سام دستش را به طرف من دراز کرده و می گوید: معرفی می کنم مامان جان، خانم احتشام، همون پرستار معتمد و مطمئنی که قولش رو داده بودم.

نگاه ناباور مادرش به طرف او برگشته و دقیقه ای بعد دوباره مرا نشانه می رود. سپس با لحنی متعجب می گوید: پرستار زن آوردی؟

صدای پوزخند مردانه ای را از کنار دستم می شنوم اما توانایی برگشتن به طرفش را هم ندارم. آنقدر گیج و سردرگم که خودم را هم در این جمع نمی شناسم.

-می شه چند دقیقه تنها باهاتون صحبت کنم؟

لحن خواهشی امیرسام باعث می شود علاوه بر مادرش، من هم به او خیره شوم. نگاهش که با چشمان به اشک نشسته ام تلاقی می کند، لبخند دلگرم کننده ای زده و چشمانش را یک دور بسته و باز می کند. گویی می خواهد خیالم را راحت کند. کاری که در این لحظات سخت که نه، غیرممکن به نظر می رسد، اما نمی دانم در نگاهش چیست که دلم را کمی آرام کند.

\*\*\*

دقایقی از رفتن مادر و پسر به همان اتاقی که ساعتی پیش پذیرای من بود، می گذرد. تنها بودن در کنار این مرد که قرار بود به حریمم تجاوز کند، مانند شکنجه است. هر بار که کمی روی مبل اش جا بجا می شود، نگاه ترسیده ام را خرج بررسی تمام حرکاتش می کنم. می دانم که فکر احمقانه ای است، اما مدام فکر می کنم هر لحظه ممکن است به طرفم حمله کند. صدای آرام و زمزمه وارش باعث می شود دقیق تر نگاهش کنم.



-ببین دختر جون، بهتره از من نترسی. من برای تو مثل کبریت بی خطرم. اون کاری هم که دیدی تو اتاق کردم از سر ناچاری بود. می خواستم به خودم ثابت کنم که هنوز می تونم خیلی بد باشم ولی من مطمئنم حتی اگه امیرسام سر نمی رسید من آدم تا آخر رفتن نبودم.

لبخند روی لب هایش رنگ مهربانی دارد.

-تو الان مهمون خونه ی من حساب می شی. اگه قراره موندگار بشی می خوام بدونی هیچ خطری از طرف من تهدیدت نمی کنه. هر زنی که پاش به خونه ام باز بشه ناموس من حساب می شه. منم اونقدر غیرت دارم سر ناموسم، که ندارم کسی چپ نگاهش کنه.

آهی کشیده و ادامه می دهد: می دونم باور حرفام واست سخته ولی می خوام کارامو بذاری رو حساب یه انتقام بچه گانه. من چند ساله از طرف زخم طرد شدم. اونم به خاطر کاری که خودش مقصرش بود. از همون روز اول که تورو دیدم متوجه شباهت زیادت به جوونیای زخم شدم. می دونم هرچی که بگم از زشتی کارم کم نمی کنه اما می خوام بدونی تو اولین و آخرین دختری هستی که اینجوری پات به خونه ام باز می شه. اگه قرار باشه اینجا بمونی قول می دم مثل یه سایه بیام و برم و تو حتی متوجه نشی منم عضو این خانواده ام. باشه؟

جوابی برای حرف هایش ندارم. تنها نگاهش می کنم. بعد از لحظه ای آهی کشیده و روی دور ترین مبل به من می نشیند. تمام حرکاتش در ماندگی را فریاد می زند. نمی دانم حرف هایش تا چه حد درست است اما در دل دعا می کنم آینده ام با این خانواده پیوند نخورده باشد. دیدن هر روز و هر لحظه ی این مرد کار من نیست حتی اگر به قول خودش هیچ وقت متوجه حضورش در این خانه نشوم اما ترس از آمدنش همیشه همراهم خواهد بود.

در اتاق با ضرب باز می شود و مادر خانواده که حالا دیگر چادرش را روی سرش ندارد، از آن خارج می شود. نگاهش را در فضای ساختمان می چرخاند و من نفس راحتی را که با دیدن من و همسرش که با فاصله زیاد از هم نشسته ایم، از سینه بیرون می دهد را به خوبی حس می کنم. باید اعتراف کنم که خانواده ی عجیبی هستند. پدر و مادر خانواده هر کدام دارای چند شخصیتند که در لحظه

عوض شده و رنگ جدید می‌گیرد. این را در همین دقایق اندکی که از ملاقات با آنها می‌گذرد، فهمیدم. من، پدری را دیدم که عشق از نگاهش به همسرش چکه می‌کند و تصمیم می‌گیرد به همسرش خیانت کند، آن هم به صورتی که تمام خانواده اش متوجه این کار شوند و مادری را که برخوردش با فرزندش بسیار مهربانانه، با همسرش در ظاهر بی‌تفاوت و با غریبه‌ها پرخاشگرانه است. او یک زن است که با تمام تظاهری که به بی‌تفاوتی نسبت به همسرش می‌کند، مانند تمام زنها تعصب عجیبی دارد و حتی با دیدن جنس مخالف در کنار او توانایی درآوردن چشمان طرف را با دست خالی دارد.

-امیرسام راست می‌گه؟

سؤال ناگهانی و بدون مقدمه اش باعث بالا پریدن ابروهایم می‌شود. نگاه متعجب و سؤالی ام را به امیرسام که پشت سر مادرش ایستاده، می‌دوزم تا در جواب دادن به مادرش یاری ام کند. او هم کلافه است. دستش را محکم روی صورتش می‌کشد و همانطور که آنها را روی چانه اش نگه می‌دارد، سری به تأسف تکان می‌دهد. این واکنش مرا از قبل هم گیج تر می‌کند. معنی حرکتش را نمی‌فهمم. چطور باید حرف نگاهش را بخوانم وقتی حتی نمی‌دانم موضوع صحبت آن دو چه بوده است.

- هی خانوم با شمام؟

لحن تند مادرش باعث می‌شود به او نگاه بدوزم. با چشمانش برایم خط و نشان می‌کشد. جرأت گفتن اینکه حتی یک کلمه از حرف هایش را متوجه نشده ام را ندارم. داستان به عراق نشسته ام را در هم گره کرده و سعی می‌کنم سؤال مودبانه باشد.

-ببخشید، می‌شه دوباره سؤالتون رو تکرار کنید؟

چشمانش را در حدقه می‌چرخاند و پوف کلافه‌ای کشیده و می‌گوید: یه ساعته دارم حرف می‌زنم. یعنی هیچی نفهمیدی؟

از لحن تند و بی ادبانه اش تعجب می کنم. فکر نمی کنم حرف بدی زده باشم. حداقل نه آن قدر بد که این گونه واکنش نشان دهد. قبل از اینکه حرفی بزنم اشاره ی امیرسام باعث می شود نگاهم به طرف او برگردد. دستش را به چانه اش و مثلاً روی ریش نداشته اش گذاشته و از من می خواهد برخورد تندی نداشته باشم. نفس عمیق کشیده و در جواب مادرش تنها می گویم: ببخشید.

همین کلمه ی کوچک خط نگاهش را به کل عوض می کند و حتی باعث می شود لبخند کوچکی روی لب هایش بنشینند و من واقعا از تغییر رفتارهای ناگهانی این زن می ترسم. سرش را با رضایت تکان داده و قدم دیگری به طرفم بر می دارد. به احترامش بر می خیزم و منتظر نگاهش می کنم. شمرده شمرده می گوید: امیرسام می گه تو حاضری به خاطر پرستاری از محمد سام محرمش بشی؟ چیزی درون قلبم فرو می ریزد. چنان یکباره به طرف امیرسام برمی گردم که صدای مهره های گردنم را می شنوم. فکر این که در آن اتاق لعنتی چه حرف هایی درباره من رد و بدل شده است، دیوانه ام می کند. امیرسام هم سر به زیر انداخته و عرق پیشانی اش را با پشت دست پاک می کند. حق هم دارد. اگر من جای او بودم الان از خجالت آب شده بودم. دلم برای خودم می سوزد که هر بار که به یک نفر اعتماد کردم، به بدترین شکل ممکن جوابم را داده است. البته آشنایی من با این پسر در بدترین وضعیت ممکن اتفاق افتاده است و باید به او حق بدهم برای هر گونه قضاوتی.

-مگه می شه بهاره جان؟ اون پسر حالش خوب نیست. چه جوری قراره محرم بشن؟

صدای بلند پدر خانواده را می شنوم. نمی دانم از این لحن حمایت کردن خوشحال باشم یا قاه قاه بخندم. اگر او مرا به این خانه ی پر دردسر نمی آورد، الان اوضاعم این نبود. سؤالش مدت زیادی بی پاسخ نمی ماند. مادر امیر سام پوزخندی زده و دستی در هوا تکان می دهد. سپس با لحن بدی می گوید: خیلی راحت دخترا رو برای یه درخت می تونن صیغه کنن، پسر من که زنده است و به زودی سلامتیش رو به دست میاره.

از تشبیه اش چشمانم گرد می شود. مرا با یک درخت، یکی کرده است. حالا دیگر مطمئنم مشکلمش  
 حاد تر از آن است که نشان می دهد. دلم نمی خواهد این را بگویم ولی هر چه بیشتر حرف می زند  
 بیشتر به همسرش حق می دهم که برای انتقام از او دست به کارهای کثیف بزند.

-مامان جان. خواهش می کنم.

امیر سام باز هم سعی دارد میانداری کرده و جو را آرام کند، اما اینبار مادرش کوتاه بیا نیست. با  
 آرامش به طرف او برگشته و می گوید: جانم پسر؟ ما با هم حرف زدیم. قول و قرارمونم با هم  
 گذاشتیم. حرف من عوض نمی شه. اگه قراره پرستار پسر باشه باید بهش محرم بشه، وگرنه نمی  
 ذارم حتی نزدیک اتاقتش بشه.

کیفم را چنگ زده و می گویم: پس با این حساب من دیگه کاری این جا ندارم، با اجازه.

قبل از اینکه تکان بخورم، مچ دستم اسیر دستان بهاره می شود و به دنبالش نگاهم به طرف او می  
 چرخد. حالتش یک بار دیگر عوض شده است. خشم را به خوبی می توان در چشمان دریده اش،  
 تشخیص داد. فشاری به دستم وارد کرده و می گوید: می شه بدونم واسه چی رفته بودی اتاق من؟

همان جا خشکم می زند. جوابش را چه بدهم که از موهایم حلق آویزم نکنند؟

-مامان جان من که به شما توضیح دادم.

نگاهش نمی کنم اما متوجه هستم که بدون اینکه چشمان خشمگین اش را از روی من بر دارد،  
 جواب امیرسام را می دهد: می خوام از زبون خودش بشنوم. حرفای تو هم که درست از آب در نیومد.  
 می بینی که تا اسم محرمیت اومد زد زیر همه چیز.

امیرسام قدمی جلو گذاشته و در زاویه ی دید مادرش قرار می گیرد. لبخند کم جانی روی لب نشانده  
 و می گوید: من که به شما گفتم همه چیز رو خودم درست می کنم. شما عجله کردی.

نگاهش را به او دوخته و می گوید: ببخشید، حواسم نبود شما زبون خانم ها رو بهتر بلدی!

با دست به من اشاره کرده و می گوید: بفرما راضیش کن. فقط حواست باشه نخوای منو گول بزنی و از این جا فراریش بدی.

چشمانم گرد می شود. نگاهم روی صورت امیر سام و مادرش می چرخد. چشمان مادرش قرمز است و عصبی بودن را فریاد می زند. امیرسام باز هم سر به زیر انداخته و چشمانش را محکم بسته است. ترجمه ی رفتار عجیب و غریبشان از عهده ی من بر نمی آید. رفتار مادرش برایم قابل درک تر است. هر چه باشد من یک دختر غریبه ام که به هزار و یک دلیل خوب و بد ممکن است پا به حریم او گذاشته باشد، اما معنی احترامی که امیرسام برایم قائل است را نمی فهمم. او مرا در بدترین وضعیت دیده است اما برخلاف آنچه باید اتفاق بیفتد، از همان لحظه ی اول مانند یک حامی حواستش به من است.

-خانم احتشام می شه چند دقیقه با هم تنها صحبت کنیم؟

سرم را بالا گرفته و به امیرسامی که پس از گفتن این جمله منتظر جوابم ایستاده است، نگاه می کنم. نمی دانم قرار است چه حرفهایی بگویم و بگویم اما برای فرار از نگاه خشمگین مادرش، سری به موافقت تکان می دهم. او هم نفس عمیقی کشیده و به بیرون از ساختمان اشاره می کند. قبل از اینکه واکنشی نشان دهم صدای فریاد مانند مادرش بلند می شود: اگر فکر کردی می دارم پاشو از این خونه بیرون بذاره سخت در اشتباهی. باید تو همین خونه با هم صحبت کنید.

امیرسام سری به تاسف تکان داده و تنها نگاهش می کند. مادرش دوباره شروع به صحبت می کند و می گوید: من می رم تو آشپزخونه. باید برای محمد سام غذا درست کنم.

و نگاهش را به پدر خانواده که همانجا روی مبل نشسته و نظاره گر اتفاقات دور و برش است، می اندازد. او هم خیلی زود معنی نگاه پر حرفش را می فهمد. با سرفه ای صدایش را صاف می کند و در همان حال که از جا بلند می شود، می گوید: منم برم یه دوش بگیرم. فردا یه جلسه ی مهم دارم باید زودتر بخوابم.

چند دقیقه بعد، من می مانم و امیرسام. با صدای امیر سام به خود می آیم.  
-بفرمایید بشینید لطفاً. حرفام ممکنه طول بکشه.

آنقدر گیج شده ام که تنها سر تکان داده و روی اولین مبل می نشینم. او هم رو به رویم جاگیر شده و به جلو خم می شود و دستانش را تکیه گاه بدنش می کند. کاملاً مشخص است که حرف زدن برایش سخت است ولی من وقتی برای تلف کردن ندارم. باید زودتر خودم را به بیمارستان رسانده و لحظات آخر زندگی میلاد را در کنارش باشم. پس سکوت را شکسته و می گویم: می شه زودتر حرفاتون رو بزنید. من باید برم بیمارستان.

سرش بالا می آید و با ناباوری می پرسد: واقعاً برادرتون بیمارستان بستریه؟

ابروهایم بالا می پرد. من هیچ وقت اسمی از برادر بیمارم نبرده ام. خط نگاهم را می خواند و با تته پته می گوید: راستش مشاور بابا تعقیبتون کرده بود. از یه چیزایی خبردار شده و به بابا گفته.

سری تکان داده و با نیشخند می گویم: و پدرتون هم از موقعیت خوب سو استفاده کردن.

لب های او هم طرح لبخندی از جنس تمسخر می گیرند و می گوید: یعنی شما ناخواسته تا اینجا با پدرم اومدین؟

چیزی درونم فرو می ریزد. حرفایش زلزله ای در وجودم به راه می اندازد. من کاری کرده ام که او به خودش اجازه دهد به من کنایه بزند و من هیچ جای دفاعی برای خودم باقی نگذاشته ام. تکان خوردن بسته ی دستمال کاغذی جلوی صورتم باعث می شود از دنیایی که در آن غرق هستم، خارج شوم. با تعجب به او نگاه می کنم. به جعبه دستمال کاغذی اشاره کرده و می گوید: اشکاتون رو پاک کنید لطفاً.

دستم خیلی سریع بالا آمده و روی صورتم می نشیند. اشکهایم تا زیر چانه ام راه گرفته اند و من حتی متوجه نشده ام. دستمالی بیرون کشیده و صورتم را پاک می کنم. این بار این اوست که سکوت

را می شکند: ببخشید من نمی خواستم ناراحتون کنم، ولی واقعا نمی تونم بفهمم چی می تونه باعث بشه یه دختر به همین راحتی به فکر تن فروشی بیفته؟

چشمانم را با درد می بندم و سر به زیر می اندازم. سد اشک هایم در حال شکستن است اما اجازه ی شکستنش را نمی دهم. امیرسام دوباره شروع به صحبت می کند: نمی خوام فضولی کنم. باور کنید فقط قصد کمک به شماست. سال ها کار کردن بین مردم ازم آدم شناس ماهری ساخته. چند ساعت بیشتر نیست که دیدمتون اما فهمیدن اینکه اهل کاری که به خاطرش پا به این جا گذاشتین نیستین، کار سختی نیست. می خوام اگه کاری از دستم بر بیاد براتون انجام بدم.

باز هم جوابم سکوت است. نمی دانم باید به یک مرد غریبه چه بگویم؟ او با این وضعیت زندگی چگونه می تواند حالم را درک کند. سکوتم که طولانی می شود، نفس عمیق کشیده و ادامه می دهد: باشه، مشکلی نیست. می تونید هیچی نگین. منم هیچ اصراری ندارم اما باید یه موضوعی رو رک و راست بهتون بگم.

دستی به پیشانی اش کشیده و چشمانش را محکم می بندند. گویی حرف زدن برای او هم سخت است. دکمه ی اول پیراهنش را باز کرده و نگاهش را در فضای اطراف می چرخاند. بالأخره بعد از چند دقیقه شروع به صحبت کرده و مرا از بلا تکلیفی خارج می کند.

-راستش مامان من یه آدم فوق العاده شکاکه. بنا به دلایلی حالش هر لحظه تغییر می کنه. نمی تونه زیاد روی رفتارش تسلط داشته باشه و جدای همه ی اینها فوق العاده تیزه و همه چیز رو می فهمه. طوری که خیلی سریع متوجه کوچک ترین اتفاقی می شه. موقعی که کیف شما توی اتاقش افتاده، وسایلتون روی زمین ریخته و یک گل سر کوچیک جا گذاشتین؛ همین باعث شده بفهمه شما به اتاقش رفتین و بدتر از اون اینکه...

لحظه ای مکث کرده و نگاهی زیرچشمی حواله ام می کند و ادامه می دهد: فکر می کنه قصد شما از رفتن به اتاقش، دزدی بوده...

نگاه مات و مبہوتم را به دہان او می دوزم. نمی دانم چرا ہرچہ دست و پا می زنم بیشتر در باتلاق فرو می روم؟ این روزها تاوان کدام گناہ ساختم در گذشتہ است کہ تمامی ندارد؟

نمی دانم در نگاہم چہ می بیند کہ چشمانش را محکم می بندد و نفس عمیقی می کشد. دوبارہ رو بہ من کردہ و با لحنی مہربان می گوید: چرا اینقدر بہ ہم ریختین شما؟ هنوز کہ اتفاقی نیفتادہ. باور کنید من تمام تلاشم رو کردم کہ مادرم رو قانع کنم در مورد بی گناہی شما اما بی فایده بود. فقط در یک صورت حاضر اجازہ بدہ شما از اینجا خارج بشید.

و من ہمچنان نگاہش می کنم. حرفی برای گفتن ندارم. او باید تا تہ حرفش را بگوید و تکلیفم را مشخص کند. او ہم منتظر عکس العمل خاصی از طرف من نمی ماند و خیلی زود بہ حرف آمدہ و می گوید: همونطور کہ گفتم مامانم خیلی آدم شکاکہ. من مطمئنم بہ این راحتی ہا ہم از خیر چیزہایی کہ دیدہ نمی گذرہ. باور کنید این کہ من گفتم شما رو بہ عنوان پرستار برادرم بہ این جا آوردم یہ جورایی بہ خاطر شما ہم بود. تا جایی کہ فهمیدم شما بہ پول نیاز دارین، درستہ؟

سری تکان دادہ و حرفش را تائید می کنم. لبخندی روی لبانش نقش می بندد و می گوید: الانم پیشنهاد من همونہ فقط یہ چیزایی فرق کردہ.

مکث می کند و من فکر می کنم تا اینجا کہ جایی برای نگرانی نیست، پس چرا در دل من رخت می شویند؟ باز ہم او متکلم وحدہ می شود.

-مامان اول حرفام رو قبول کرد و یہ جورایی قرار بود شما چند ساعت در روز رو بیاین عمارت و بہ کارہای برادرم برسید ولی اون گل سر ہمہ چیز رو خراب کرد. مامان بعد از دیدن اون گل سر می خواست با پلیس تماس بگیرہ. من کلی باہاش حرف زدم تا تونستم کمی آرومش کنم. بہش گفتم شما چون از سر کار اومدہ بودین برای عوض کردن مقنعہ تون بہ اتاقش رفتین. ہرچند اون جور کہ مشخصہ حرفامو قبول نکرده ولی ہمین کہ از تماس با پلیس منصرف شد، خودش امتیازہ.



هنوز هم در بین حرف هایش دلیلی برای دلشوره ی وحشتناکم نمی یابم. او باز هم ادامه می دهد: هنوز هم پیشنهاد ما سر جاشه. یعنی شما برای پرستاری از برادرم می تونید اینجا کار کنید، فقط شرایط همکاری مون یکم عوض شده.

نگاه مرموزش روی صورتتم می چرخد. گویی به دنبال نشانه ایست تا بفهمد حرف هایش چه اثری روی من داشته است و من همچنان نگاهش می کنم. از عکس العمل نامید شده و سری تکان داده و دوباره شروع به صحبت می کند: شما هیچ حرفی برای گفتن ندارید؟

آب دهان نداشته ام را به سختی قورت داده و با صدای خفه ای می گویم: چی بگم؟

دستانش را تکان داده و با کلافگی می گوید: چه می دونم. هرچی، مثلاً بپرسید شرایط جدید چیه تا من براتون توضیح بدم؟

با صدای آرامی می گویم: می شه لطفاً همه چیز رو یه جا برام توضیح بدین. من کلی کار دارم. برادرم تو بیمارستان بستریه. اگه یه ساعت دیر برسیم ممکنه دیگه نبینمش.

به دنبال این جمله قطره اشکی از کنار چشمم راه می گیرد. او هم فقط سری تکان داده و به نقطه ای خیره می شود. غم موجود در چهره اش به خوبی قابل تشخیص است. نمی دانم سکوتش طولانی می شود یا زمان برای من سخت می گذرد اما بالأخره از به حرف آمدن او ناامید شده و به قصد برخاستن در جایم جابه جا می شوم. هنوز از جایم تکان نخورده ام که به حرف می آید: مامانم هنوز به شما شک داره. یعنی شاید هر کس دیگه جای شما هم بود همین شرایط رو براش می داشت. خودتون که شنیدین از اولم با حضور یه پرستار زن تو خونمون مخالف بود. من مطمئنم حتی اگه پرستار مرد برای برادرم می گرفتم یه مشکل دیگه پیش پامون می داشت. خودم هم دیگه واقعا وقت رسیدگی به تمام کارهای برادرم رو ندارم. تو این چند سال بیشتر از ده تا پرستار براش گرفتم و مادرم هر کدوم رو به دلایلی که به نظر خودش خیلی هم منطقی هستن رد کرده. الان در صورت قبول شرایط، مشکلی با موندن شما نداره. گوش کنید خانم احتشام نمی خوام مجبورتون کنم کاری رو که دوست ندارین انجام بدین اما فکر می کنم قبول پیشنهاد من به نفع همه مونه. من دنبال یه

پرستار خوب برای برادرم می‌گردم و شما برای درمان برادرتون به پول نیاز دارین. مامانم فقط در یک صورت حاضره پرستاری برادرم رو به شما بسپره و از شکایت صرف نظر کنه.

از این همه پیچاندن بحث توسط او خسته شده‌ام. با کلافگی به میان حرف هایش پریده و می‌گویم: می‌شه زودتر حرف تون رو بزنیند؟

سری تکان داده و می‌گوید: من حرفم رو می‌زنم. شما هم لطفاً خوب به پیشنهادم فکر کنید و بعد جواب بدین. حتی اگه جواب منفی باشه نگران عکس‌العمل مادرم نباشید. قول می‌دم کمکتون کنم که بدون دردسر از عمارت خارج بشین. باشه؟

حرف‌هایش ته دلم را خالی می‌کند. انگار او هم به عقل ناسالم مادرش اعتقاد دارد. سری تکان داده و به لب هایش چشم می‌دوزم. لب هایش را با زبان خیس کرده و می‌پرسد: اول می‌خوام بدونم کسی تو زندگیتون هست؟ چه می‌دونم همسر، نامزد و یا یه همچین شخصی؟

سری به نفی تکان داده و می‌گویم: نه کسی نیست.

لبخندی روی لب هایش شکل گرفته و می‌گوید: خوبه، پس می‌تونید خیلی جدی به پیشنهادم فکر کنید. مامانم در صورتی اجازه می‌ده که شما پرستاری برادرم رو بر عهده بگیرید که حاضر به محرمیت با برادرم بشید.

ابروهایم به هم نزدیک شده و به قصد اعتراض دهان باز می‌کنم. اجازه صحبت به من نداده و دستش را به نشانه‌ی سکوت روبرویم می‌گیرد و ادامه می‌دهد: اجازه بدین من همه چیز رو تمام و کمال توضیح بدم بعد شما جواب بدید.

انگشت شصتش را به زیر لب پایینش کشیده و ادامه می‌دهد: مادرم می‌خواد که شما به مدت یک سال محرم برادرم بشین. البته بهتره شرایط برادرم رو بهتون توضیح بدم و شما خودتون حضوری ببینیدش. راستش برادر من چند ساله که به خاطر یک تصادف سنگین روی تخت افتاده و هیچ حرکتی نداره. دکترای من گن حالش کم‌کم خوب می‌شه ولی اینکه کی باشه و چه جوری، مشخص

نیست. در ازای این محرمیت، شما کمی بیشتر از مبلغی رو که نیاز دارید به عنوان مهریه می گیرید. البته برای اعتماد مادرم باید یکم محکم کاری هم بکنیم. من یه تعداد سفته به شما می دم به مبلغی چند برابر پولی که نقدا در اختیارتون گذاشته می شه و شما سفته ها رو امضا می کنید و اونا دست مامان من امانت می مونه تا مدت محرمیت تموم بشه. بعد از اون بسته به وضعیت برادرم و رضایت دو طرف برای ادامه فعالیت در این مورد تصمیم می گیریم.

نگاهش را باز به چهره ی وارفته ی من دوخته و دوباره به حرف می آید: حالا شما می تونید نظرتون رو بگید. قول می دم هر چی باشه بهتون کمک کنم تا مشکلی براتون به وجود نیاد. فقط قبلش باید بریم و شما برادرم رو ببینید، شاید تو تصمیمتون تأثیری داشته باشه.

\*\*\*\*

هضم آنچه دیده و شنیده ام برایم سخت و غیر ممکن است. باور نمی شود که یک نفر با شرایطی مانند محمد سام بتواند زنده نامیده شود. احساس می کنم کم مانده که هر چه در معده ام وجود دارد را همانجا جلوی در اتاق خالی کنم. بوی وحشتناکی که با باز شدن در به طرفم هجوم آورد، دلیل اصلی این حال است. امیر سام خیلی سریع پنجره های اتاق را باز کرد و از من خواست که بیرون اتاق منتظر بمانم تا کارش را انجام دهد. چند دقیقه بعد که برای ورود به اتاق صدایم زد، بو به شدت کم شده بود و برادرش اوضاع خیلی بهتری داشت. لباس ها و ملحفه هایش عوض شده و حتی آب راه گرفته از دهانش هم پاک شده بود، اما باز هم وضعیت رقت انگیزی داشت. پاها و دست هایش به شدت متورم بودند و در تمام طول حضورم در اتاق، شاهد ماساژ مداوم آنها توسط امیر سام بودم. ترشحات چشم هایش هم پاک شده بود اما انگار پلک هایش به هم چسبیده بودند. هر چند دقیقه صدای عجیبی از گلویش خارج می شد و هر بار امیرسام با یک "جان" از ته دل جوابش را می داد. آنچه من دیدم یک جنازه بود که تنها قلبش ضربان داشت و نفس هم می کشید. دیدن او نه تنها در تصمیم گرفتن کمکم نکرد بلکه بیشتر از قبل دو دل شدم. یک بار با خودم می گویم این جوان لاجان نمی تواند برای من مشکلی درست کند و همان لحظه چهره ی عصبی مادرش جلوی

صورت‌م شکل می‌گیرد. اینکه در صورت هر اتفاقی برای پسرش مرا مقصر بداند، دور از ذهن نیست. این را در همین مدت زمان کوتاه فهمیده‌ام که او انسان هوشیار و عاقلی نیست و مهم‌تر از آن، او یک مادر است که تنها فکر و ذکرش سلامت فرزندانش می‌باشد. از او بیشتر پیش از یک مادر نمی‌توانم توقع داشته باشم.

-بفرمایید.

صدای امیر سام و لیوان آبی که روبرویم قرار می‌گیرد مرا از دنیای فکر و خیال‌های بی‌سر و ته‌م بیرون کشیده و به دو راهی انتخاب سختم برمی‌گرداند. لیوان آب را از دستش گرفته و آن را لاجرعه سر می‌کشم شاید آتش وجودم کمی فرو نشیند. امیرسام دوباره به حرف می‌آید.

-تصمیم تون رو گرفتید؟

لحنش پر از نگرانی است. مطمئنم دلش نمی‌خواست که من در اولین دیدار شاهد قسمت زیادی از سختی پرستاری از برادرش باشم اما اینبار را خدا با من یار بود تا احساساتی و چشم‌بسته عمل نکنم. نگاهم بین چشمان منتظرش می‌چرخد و در دل می‌اندیشم "اگر الان به او جواب منفی بدهم چقدر طول خواهد کشید تا برق امید این چشم‌ها از نظرم پاک شود".

صدای تلفنم بلند می‌شود و خط نگاهم که مستقیم چشمان او را نشانه رفته است می‌شکند. حوصله هیچ‌کس را ندارم اما می‌دانم کسی هم در اطراف نیست که تنها به قصد احوال‌پرسی با من تماس بگیرد. ببخشیدی گفته و گوشی همراهم را از کیفم بیرون می‌کشم. شماره‌ی آشنای بیمارستان باعث اضطراب بیش از حدم می‌شود آنقدر امروز را درگیر بوده‌ام که به کل اصل قضیه را از یاد برده و حتی برای پرسیدن حال میلاد هم با بیمارستان تماس نگرفته‌ام. قبل از اینکه زنگ گوشی برای بار سوم به صدا درآید تماس را برقرار کرده و گوشی را به گوشم می‌چسبانم.

-بفرمایید.

صدای آن طرف خط گویی زیاد عجله ندارد. صدایش را می شنوم اما طرف صحبتش من نیستم. با کسی آن طرف خط صحبت می کند و توضیحاتی درباره ی وضعیت بیماری به او می دهد و من مشتاقانه منتظر پایان صحبتش هستم. سنگینی نگاه امیرسام باعث می شود جهت نگاهم به طرف او تغییر کرده و سؤالی نگاهش کنم. با اشاره ی سر می پرسد: کیه؟

صدای تماس گیرنده در گوشی می پیچد و من وقتی برای گفتن "به توجه" به امیرسام را پیدا نمی کنم.

-خانم احتشام؟

نگاه از چشمان امیرسام گرفته و می گویم: بله بفرمایید.

صدایش کمی تند تر از قبل می شود.

-خانوم مگه شما به ما قول ندادین که امروز پول عمل رو آماده کنید؟

دست بر سرم گذاشته و پاسخش را می دهم: بله ولی هنوز...

اجازه نمی دهد جمله ام تمام شود و می گوید: هنوز یعنی چی خانم؟ ما تمام کارهای لازم رو انجام دادیم. دکتر تمام عمل های فردا صبحشون رو کنسل کردن چون عمل برادر شما خیلی وقت می گیره. اونوقت شما هنوز هیچ کاری نکردی؟

لحن تندش باعث گره خوردن ابروهایم می شود. او تقصیری ندارد. لحظات اضطراب آور امروز را من تجربه کرده ام نه او. او چه می داند من برای جور کردن پول میلاد چه خطرهایی را به جان خریده ام. نگاهم بار دیگر به سمت امیرسام می چرخد که گوشه ای ایستاده و با نگاهش تمام حرکات مرا زیر نظر دارد. این بار هم به خاطر میلاد از خودم می گذرم، با این تفاوت که دیگر قرار نیست با آبرویم بازی کنم. نفس عمیق کشیده و می گویم: پول رو جور کردم. تا دو ساعت دیگه میام بیمارستان و پول رو به حساب می ریزم، مطمئن باشید.

در آن طرف خط لحظه ای سکوت می شود. گویی انتظار شنیدن این جمله را از من نداشته است. نگاهم مستقیم به چشمان گرد شده ی امیر سام است. کمی طول می کشد تا معنی حرفم را بفهمد. کم کم حالت چشمانش تغییر کرده و گوشه لبش بالا می رود. صدای شاد پرستار میلاد به لب های من هم خنده می دهد. حالا دیگر به کاری که می کنم مطمئنم.

-الهی شکر، خدا می دونه چقدر نگران بودم. حیف میلاده که اینجوری نابود بشه.

او حرف می زند و من تنها به آینده ی نامعلومم فکر می کنم و ته ته قلبم کسی به من نهیب می زند که حالا وقت جا زدن نیست. راهی را که شروع کرده ام سخت تر از آن است که بتوانم در میانه ی راه جا بزنم. میلاد ارزش این از خود گذشتگی را دارد. می توانم به این اتفاق مانند یک کار نگاه کنم، با این تفاوت که تعداد ساعات کاریم خیلی بیشتر از قبل است. موضوع دیگری که امیدوارم می کند این است که دیگر حداقل تا یک سال نگران جای زندگی ام نیستم. حالا می توانم با خیال راحت تری تمرکز را روی درمان میلاد بگذارم. فقط باید شرایطم را تمام و کمال به امیر سام بگویم. فکرم به قدری مشغول حرف هایی است که قرار است بگویم و بشنوم که از ادامه ی حرف های پرستار میلاد هیچ نمی فهمم، تنها زمانی که او با شادی از من خداحافظی می کند خدانگهدار آرامی زمزمه و گوشی را از گوشم جدا می کنم. اصلاً انگار در این مکان نیستم. در فضا معلقم. باورم نمی شود که قرار است چه اتفاقی برایم بیفتد. من امروز دوبار خودم را به فروش گذاشته ام هر چند که دفعه ی دوم در نظر خودم وجهه ی بهتری دارد.

-چی شد خانم احتشام، به مامان چی بگم؟

چقدر دلم می خواهد سر او را به دیوار بکوبم تا اینقدر مامان، مامان نکند. نفس عمیقی کشیده و لعنت به شیطانی که امروز به خوبی برایم یکه تازی کرده است، می فرستم و می گویم: پیشنهادتون رو قبول می کنم.

طرح لبخند روی لب هایش بزرگتر می شود و شکل واقعی می گیرد. "خدا رو شکر" از ته دلی که می گوید، دل مرا هم آرام تر می کند. او یک برادر واقعی است. شاید کسی مانند من. با این تفاوت

زندگی به نرخ دلار

نویسنده:

صدیقه بهروان فر

که من به خاطر پول از خودم می گذرم و او این پول را دارد و به دنبال کسی است که از خودش برای برادرش بگذرد خدا آخر عاقبت ما را بخیر کند...